Gulistan
by
Sh. Sadi

گلستان سعدی

1933

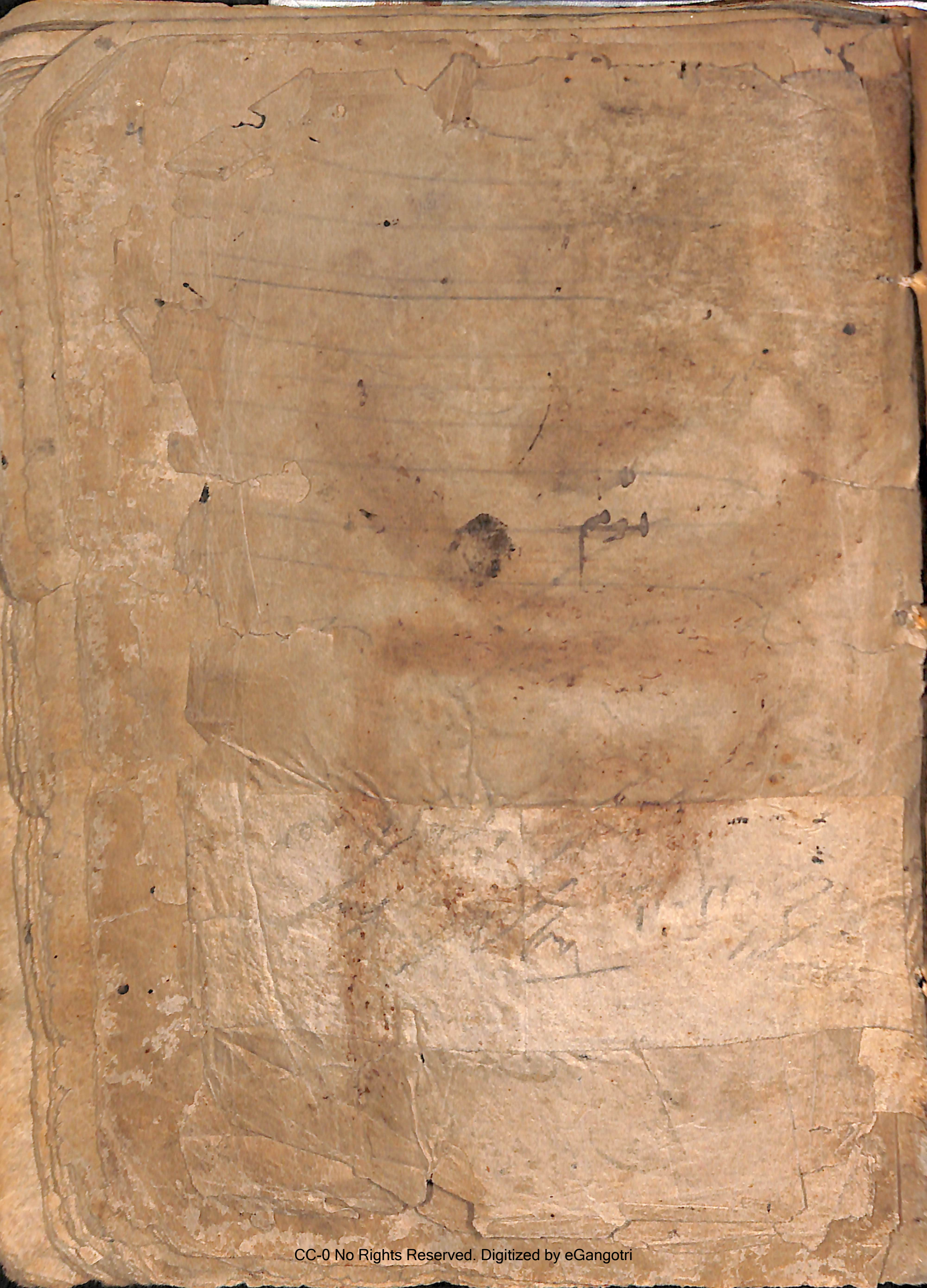

نثر الفیاض

منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربتست
و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست
و چون بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت
موجودست و بر هر نعمتی شکری واجب فرد از دست و
زبان که بر آید کز عهده شکرش بدر آید قوله تعالی اعملوا
آل داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور قطعه بنده

همان به که ز تقصیر خویش عذر بدرگاه خدا آورد ورنه

سزاوار خداوندیش کس نتواند که بجا آورد باران

رحمت بیحسابش همه را رسیده و خوان نعمت بیدریغش همه جا

کشیده پرده ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفه

روزی خواران بخطای منکر نبرد ای کریمی که از خزانه

غیب گبر و ترسا وظیفه خور داری ~~خواران بخطای منکر~~

دوستان را کجا کنی محروم تو که با دشمنان نظر داری

فراش باد صبا را گفته که تا فرش زمردی بگسترد و دایه

ابر بهاری را فرموده که تا بنات نبات را در مهد زمین

بپرورد درختان را بخلعت نوروزی قبای سبز ورق

در بر کرده و اطفال شاخ را بقدوم موسم گل کلاه شکوفه

بر سر نهاده و عصارهٔ نحلی بقدرت او شهدی فائق شده

و تخم خرمایه تربیتش نخلی باسق گشته قطعه ابر و باد و مه و

خورشید و فلک در کارند تا تو نانی بکف آری و بغفلت

نخوری همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار شرط انصاف

نباشد که تو فرمان نبری در خبر است از سرور کاینات

مفخر موجودات و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان

احمد مصطفی محمد مجتبی صلو علیه و سلم شفیع مطاع

نبی کریم قسیم جسیم وسیم نسیم بلغ العلا بکماله

کشف الدجی بجماله حسنت جمیع خصاله صلو علیه

چه غم دیوار امت را که باشد چون تو پشتیبان چه باک

از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیبان که یکی از

بندگان گنهگار پریشان روزگار دست انابت بامید
اجابت بدرگاه حق جل و علی بردارد ایزد تعالی دروی
نظر نکند بخواند باز اعراض کند باز بتضرع و زاری
بخواند حق سبحانه تعالی بملایکه خطاب کند که یا ملایکتی
لقد استحییت من عبدی ولیس له غیری فقد غفرت له
یعنی دعوتش را اجابت کردم و حاجتش را برآوردم
که از بسیاری دعا و زاری بنده شرم میدارم فرد
کرم بین لطف خداوندگار [illegible] بنده کرده است او شرم دار
متکفان کعبه جلالش بقصر عبادت معترفند که ما عبدناک
حق عبادتک و واصفان حلیه جمالش بتحیر منسوب که
ما عرفناک حق معرفتک قطعه گر کسی وصف او زمن پرسد

5

بیدل از بی نشان چه گوید باز ؛ عاشقان کشتگان معشوقند ؛ بر نیاید ز کشتگان آواز ؛ یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبه فرو برده بود در بحر مکاشفه مستغرق شده چون از انحالت باز آمد یکی از اصحاب گفتش که درین بوستان که تو بودی ما را چه تحفه کرامت آوردی گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل برسم دامنی پر کنم هدیه اصحاب را برم چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت نظم گفتم که گلی بچینیم از باغ ؛ گل دیدم و مست گشتم از بوی ؛ ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز ؛ کان سوخته را جان شده آواز نیامد ؛ این مدعیان در طلبش بیخبرانند ؛ کانرا که خبر شد خبرش باز

نیامد

نیابند ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم وز هر چه
گفته اند شنیدیم و خوانده ایم مجلس تمام گشت و بپایان
رسید عمر ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است و صیت
سخنش که در بسیط زمین فرو رفته قصب الجیب حدیثش
که همچو شکر میخورند و رقعه منشآتش که چون کاغذ زر می برند
بر کمال فضل بلاغت او حمل نتوانکرد بلکه خداوند جهان
قطب دایره زمان قایم مقام سلیمان ناصر اهل ایمان
شهنشاه معظم مالک رقاب الامم مولی ملوک العرب و
العجم مظفر الدنیا و الدین ابوبکر بن سعد زنگی ظل الله تعالی
فی الارضه رب ارض عنه بعین عنایت نظر کرده

وهمچنین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده لاجرم کافهٔ انام

از خواص و عوام محبت او گرو آفتند که الناس علی دین ملوکهم

نظم زانکه ترا از من مسکین نظر است کآثارم از آفتاب

مشهورتر است * گر خود همه عیب ها برین بنده درست

هر عیب که سلطان بپسندد هنر است * گلی خوشبوی

در حمام روزی * رسید از دست محبوبی بدستم *

بدو گفتم که مشکی یا عبیری * که از بوی دلاویز تو مستم

بگفتا من گلی ناچیز بودم * ولیکن مدتی با گل نشستم

جمال همنشین در من اثر کرد * وگرنه من همان خاکم که هستم

ع اللهم متع المسلمین بطول حیاته و ضاعف ثواب جمیل

حسناته و ارفع درجت اولیایه و مراعدایه و

دمار نزبالی

8

ه

وشانه بما تلی فی القران من آیاته الهم امن بلده واحفظ

ولده لقد سعد الدنیا بهی دام سعده واید المولی بالوبه

نصرة کذالک ینشا لنه بوعرفها وحسن نبات العرض

من کرم البذری ایزد تعالی تقدس خطه پاک شیراز را از هیبت

حاکمان عادل وبهمت عالمان عامل تا زمان قیامت

در امان سلامت نگهدارد قطعه اقلیم پارس را غم از

آسیب دهر نیست تا بر سرش بود چو تو امی سایه خدا

امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک مانند آستان درت

مامن رضا بر تست پاس خاطر بیچارگان شکر بر نعمت

خدای جهان آفرین خدا یارب ز باد فتنه نگهدار

خاک پارس چندانکه خاک را بود و باد را بقا سبب تالیف

کتاب گلستان این بود که شبی تامل ایام گذشته میکردم
و بر عمر تلف شده تاسف میخوردم و سنگ سراچه دل را
بالماس آب دیده می سفتم و این بیت ها مناسب حال خود
میگفتم **نظم** هر دم از عمر میرود نفسی ∴ چون نگه میکنم نمانده بسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی ∴ مگر این پنج روز دریابی ∴
خجل آنکس که رفت کار نساخت ∴ کوس رحلت زدند و
بار نساخت ∴ خواب نوشین بامداد رحیل ∴ باز دارد
پیاده را از سبیل ∴ هر که آمد عمارت نو ساخت ∴
رفت منزل بدیگری پرداخت ∴ وآن دگر پخت
همچنان هوسی ∴ این عمارت بسر نبرد کسی ∴ یار ناپایدار
دوست مدار ∴ دوستی را نشاید این غدار ∴
نیک و بد چون

نیک و بد چون همی بباید مرد ؛ خنک آنکسکه گوی نیکی برد

برگ عیشی بگور خویش فرست ؛ کس نیارد ز پس تو پیش فرست

عمر برفست و آفتاب تموز ؛ اندکی ماند و خواجه غره هنوز

ای تهیدست رفته در بازار ؛ ترسمت پر نیاوری دستار

هر که مزروع خود بخورد بخوید ؛ وقت خرمنش خوشه باید چید

پایهٔ عیش آدمی شکم است ؛ تا بتدریج میرود چه غم است

گر ببندد چنانکه نگشاید ؛ تو دل از عمر برکند شاید

چار طبع مخالف و سرکش ؛ چند روزی بوند باهم خوش

ور یکی زین چهار شد غالب ؛ جان شیرین برآید از قالب

لاجرم مرد عارف و کامل ؛ ننهد بر حیات دنیا دل

پند سعدی بگوش جان بشنو ؛ ره اینست مرد باش و برو

بعد از تامل بسیار مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم
دامن از صحبت خلق فراهم چینم و دفتر از گفتهای پریشان
بشویم من بعد پریشان نگویم فرد زبان بریده بکنجی نشسته
صم بکم * به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم * یکی از دوستان
که در کجاوه غم انیس من بود در حجره بمجلیس برسم قدیم از در
در آمد چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت بگسترد
جوابش نگفتم سر از زانوی تعبد بر نگرفتم رنجیده بمن نگه کرد و
گفت کنونت که امکان گفتارهست بگو ای برادر
بلطف و خوشی که فردا چو پیک اجل در رسد بحکم
ضرورت زبان در کشی تفرج کنان بیرون رفته اند
یکی از متعلقان منش بر حسب این واقعه مطلع گردانید

دفعات عزم کرد

که فلان عزم کرداست و نیت جزم آورداست که
بقیت عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی
سر خویش گیر و راه مجانبت در پیش گفتا بعزت عظیم
و صحبت قدیم که دم بر نیارم و قدم بر ندارم مگر آنگه که سخن
گفته شود بعادت مألوف و طریق معروف که آزردن
دل دوستان جهلست و کفارت یمین سهل خلاف رای
صوابست و نقض عهد اولو الالباب که ذوالفقار علی
در نیام و زبان سعدی در کام نظم زبان در دهان ای
خردمند چیست * کلید در گنج صاحب هنر * چو در بسته باشد
چه داند کسی * که گوهر فروش است و یا پیله ور *
اگرچه پیش خردمند خاموشی ادبست * بوقت مصلحت

آن به که در سخن کوشی ٭ دو چیز طیره عقلست دم فرو بستن
بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی ٭ خمش بودن نکو
باشد ولیکن ٭ نه چندانکه گویند عنان باید که
در صف بزرگان ٭ ز دانشهای خود چیزی بجی ٭ که تا معلوم
گردد بر بزرگان ٭ که تو شاخ گلی یا چوب خشکی ٭ فی الجمله
زبان از مکالمهٔ او در کشیدن مروت ندانستم
و روی از محاوره او گردانیدن فتوت نپنداشتم
که یار موافق بود و ارادت صادق نمود ٭ چو جنگ آوری
با کسی در ستیز ٭ که از وی گزیرت بود یا گریز ٭ بحکم ضرورت
سخن گفتیم تفرج کنان بیرون رفتیم ٭ در فصل ربیع که آثار
صولت برد آرمیده بود و اوان دولت ورد رسیده

پیراهن سبز درختان چون جامه عید نیکبختان اول
اردی بهشت ماه جلالی بلبل گوینده بر منابر قضبان
برگل سرخ ازنم افتاده لآلی همچو عرق بر عذار غضبان
شبی را بوستان با یکی از دوستان که اتفاق جمعیت
افتاد و در موضع خوش و خرم درختان دلکش درهم
گویی خورده مینا بر خاکش ریخته عقد ثریا بر تاکش آویخته
روضة الماء نهرها سلسال دوحة السجع طیرها موزون
آن پر از لالهای رنگارنگ وین پر از میوهای
گوناگون باد در سایه درختانش گسترانیده فرش
بوقلمون بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن
غالب آمد دیدمش دامنی پر از گل و ریحان و سنبل
ضمیران فراهم آورده و رغبت شهر کرده گفتم گل بوستان

چنانکه دانی بقایی نباشد عهد گلستان را وفایی نه که حکما گفته‌اند
هر چه نپاید دلبستگی را نشاید گفتا طریق چیست
گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب
گلستان تصنیف توانم کرد که باد خزان را بر اوراق او
دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را
بطیش خریف مبدل نکند قطعه بچکار آیدت ز گل طبقی
از گلستان من ببر ورقی گل همین پنج روز و شش باشد
این گلستان همیشه خوش باشد حالی که من این سخن بگفتم
دامن گل بریخت و در دامنم آویخت که الکریم
اذا وعد وفا فصلی در همان روز اتفاق بیاض افتاد
در حسن معاشرت و آداب در لباسی که متکلمان را بکار آید
مترسلان را بلاغت افزاید فی الجمله هنوز از گل بوستان

18 16

ق موجود بود کتاب گلستان تمام شد تمام آنگه شود که بحقیقت
پسندیده آید در بارگاه شاه جهان پناه سایه کردگار و پرتو
لطف پروردگار فخر الزمان کهف الامان المؤید من السما
المظفر علی العدا عضد الدولة القاهره سراج الملة
الباهره جمال الانام مفخر الاسلام مالک رقاب الامم
مولی ملوک العرب والعجم سلطان البر والبحر وارث
ملک سلیمان ناصر اهل ایمان شهنشاه معظم مظفر الدنیا والدین
ابوبکر بن سعد زنگی ادام الله اقبالهما وضاعف اجلالهما
جعل الی کل خیر مآلهما بکرشمه لطف خداوندی مطالعه
فرماید گر التفات خداوندیش بیاراید نگارخانه
چینی و نقش ارژنگیست امید هست که روی ملال

در نگنجد. ازین سبب

که گلستان نه جای دلتنگی است

علی الخصوص که دیباچه همایونش بنام سعد ابوبکر

بن زنگیست. بکر عروس فکر من از بی جمالی سر

دیده یأس از پشت پای خجالت برندارد و در

صاحب جمالان متجلی نشود مگر آنگه که متحلی گردد بزیور

امیر کبیر عالم عادل مؤید مظفر ظهیر سریر سلطنت مشیر تدبیر

مملکت کهف الفقرا ملاذ الغربا مربی الفضلا محب الاتقیا

افتخار آل فارس یمین الملک ملک خواص فخر الدولة و

الدین غیاث الاسلام والمسلمین عمدة الملوک والسلاطین

ابوبکر بن ابو نصر اطال الله عمره و اجل قدره و شرح صدره

و ضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاق است و مجموع مکارم اخلاق

در سایهٔ عنایت اوست گنهش طاعتست و

... است بر هر یکی از سایر بندگان حواشی خدمتکاران

... است اگر در ادای آن برخی تغافل و تکاسل

... هر آینه در معرض خطاب آیند و در محل عتاب افتند

مگر برین طایفهٔ درویشان که شکر نعمت بزرگان بر ایشان

واجب است ذکر جمیل دعای خیر و ادای چنین خدمتی

در غیبت اولی‌تر است که در حضور که آن به تصنع نزدیکست

و این از تکلف دور نظم پشت دوتای فلک راست شد

از خرمی تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را حکمت

محض است اگر لطف جهان‌آفرین خاص کند بنده

مصلحت عام را دولت جاوید یافت هر که نکونام

زیست کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام ؛ وصف ترا گر کنـ

ور نکنند اهل فضل ؛ حاجت مشاطه نیست روی دلارا

؛ عذر تقصیر خدمت موجب اختیار عزلت تقصیر

تقاعدی که در مواظبت بارگاه خداوندی میرود بنا بر

که طایفه حکمای هندوستان که در فضیلت بوزرجمهر سخن میگفتند

باخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطی است یعنی

درنگی بسیار میکند و [illegible] بسی منتظر میدارد تا وی

سخن کند بوزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چه گویم

به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم نظم سخندان پرورده پیر کهن

بیندیشد انگه بگوید سخن ؛ مزن بی تامل بگفتار دم ؛

نکوگوی گر دیر گویی چه غم ؛ بنطق آدمی بهتر است

از دواب

20

از دواب دواب از تو به اگر نگوی صواب بنیدیش
آنگه بر آور نفس از ان پیش بس کن که گویند بس
تکلیف در نظر اعیان خداوندی عز نصره مدعصره دف
مجمع اهل دلت مرکز علمای متبحر که اگر در سیاق سخن
دلیری کنم شوخی کرده باشم بضاعت مزجات بحضرت
رفیع الدرجات آورده شبه در پیش جوهریان جوی
نیرزد چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد مناره بلند
در دامن کوه الوند پست منماید نظم هر که گردن بدعوی افرازد
خویشتن را بگردن اندازد سعدی افتاده است
آزاده کس نیاید بجنگ افتاده اول اندیش
آنگهی گفتار پای پیش آمد است و پس دیوار

متبحر

نخلبندم ولی نه در بستان ؛ شاهدم من ولی نه در کنعان

حکایت لقمان حکیم را پرسیدند که حکمت از که آموختی

گفت از نابینایان که تا جای نه بینند پای پیش ننهند

قدم الخروج قبل الولوج مردیت بیازمای وانگه زن کن

قطعه گرچه شاطر بود خروس بجنگ ؛ چه زند پیش باز روئین چنگ

گربه شیر است در گرفتن موش ؛ لیک موش است

در مصاف پلنگ ؛ اما باعتماد وسعت اخلاق

بزرگان که چشم از عوایب زیردستان بپوشند و

در افشای جرایم کهتران نکوشند کلمه چند بطریق اختصار

از نوادر و امثال و اشعار و حکایات و سیر ملوک ماضی رحمهم الله

درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه بر وی خرج

موجب تصنیف

22

موجب تصنیف کتاب گلستان این بود والله ولی التوفیق

نظم بماند سالها این نظم و ترتیب ز ما هر ذره خاک

افتد بجایی غرض نقشی است کز ما باز ماند که هستی را

نمی بینم بقایی مگر صاحبدلی روزی برحمت

کند در کار درویشان دعایی امعان نظر در ترتیب

کتاب تهذیب ابواب ایجاز سخن را مصلحت دید

تا برین روضه رعنا حدیقه علیا چون بهشت هشت باب

اتفاق افتاد ازان مختصر آمد تا بملالت نه انجامد نظم

بنام ایزد دانا و اکبر که او از وهم و فهم ماست برتر

درین مدت که ما را وقت خوش بود ز هجرت ششصد

پنجاه و شش بود مراد ما نصیحت بود و گفتیم حوالت

با خدا کردیم و رفتیم باب اول در سیرت پادشاهان
باب دوم در اخلاق درویشان باب سوم در فضیلت
و قناعت باب چهارم در فواید خاموشی باب پنجم
در عشق و جوانی باب ششم در ضعیف و پیری باب هفتم
در تاثیر تربیت باب هشتم در آداب و صحبت و
حکمت باب اول در سیرت پادشاهان حکایت
پادشاهی را شنیدم که بکشتن بیگناهی اشارت کرد
بیچاره در حالت ناامیدی بزبانیکه داشت ملک را
دشنام داد و سقط گفتن گرفت که گفته اند هر که
دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید
فرد وقت ضرورت چو نماند گریز دست بگیرد سر شمشیر تیز

ملک

یکی از وزرای
نیکمحضر روی شفاعت
برزمین بنهاده

ملک پرسید که چه میگوید ع والکاظمین الغیظ والعافین
عن الناس والله یحب المحسنین ملکرا بر حال او
رحم آمد از سر خون او درگذشت وزیر دیگر که ضد او بود
گفت ابنای جنس ما را نشاید که در حضرت پادشاهان
جز براستی سخن گفتن این مرد ملکرا دشنام داد و ناسزا
تو بر خلاف آن عرض میداری ملک ازین سخن روی درهم
گفت مرا دروغ وی پسندیده‌تر آمد ازین راستی
که تو گفتی که آنرا روی در مصلحتی بود و این را بنا بر خبث
که خردمندان گفته اند دروغ مصلحت آمیز به از راستی
فتنه انگیز قطعه در وغیکه حال دلت خوش کند به از راستی
کت مشوش کند هر که شاه آن کند که او گوید حیف باشد

که خبر بگوید :. این لطیفه بر طاق ایوان فریدون نوشته بود

بیت جهان ای برادر نماند بکس : دل اندر جهان آفرین بند و بس

مکن تکیه بر ملک و دنیا و پشت : که او چون تو بسیار پرورد و

کشت : چو آهنگ رفتن کند جان پاک : چه بر تخت مردن

چه بر روی خاک حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین را

بخواب دید بعد از وفات او بصد سال که جمله وجود او ریخته

خاک شده مگر چشمانش که در چشمخانه همگرد و دیدند سایر حکما

از تعبیر آن فرو ماندند مگر درویشی که شرط خدمت بزرگان

بجا آورده بود و گفت هنوز چشمش نگرانست که ملکش

با دگرانست نظم بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند :.

کز هستیش بروی زمین یک نشان نماند : آن پیر لاشه را

که

که سپردند زیر خاک ؛ خاکش چنان بخورد کزو استخوان
نماند ؛ زنده است نام فرخ و نوشیروان بعدل ؛
گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند ؛ خیری کن ای فلان و
غنیمت شمار عمر ؛ زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند
مرگ و دور قیامت از گور یاد کن ؛ وقتیکه بشنوی
که فلان در جهان نماند حکایت ملکزاده شنیدم که کوتاه قد
بود و حقیر و دیگر برادرانش بلند و بالا و خوبرو روزی
ملک بکراهت و استحقار در وی نظر کرد پسر بفراست
دریافت گفت ای پدر کوتاه خردمند به از نادان بلند
نه هر چه بقامت کهتر بقیمت بهتر قطعه آن شنیدی که
لاغر دانا گفت روزی بابلهی فربه ؛ اسپ تازی

اگر ضعیف بود همچنان از طویله خر به پدر بخندید و ارکان دولت
به پسندیدند و برادرانش بجان رنجیدند قطعه تا مرد سخن
نگفته باشد عیب و هنرش نهفته باشد هر پیسه گمان
مبر که خالیست شاید که پلنگ خفته باشد آورده‌اند
که در آن مدت ملک را دشمنی صعب روی نمود چون لشکر
از هر دو طرف روبرو شدند قصد مبارزت کردند
اول کسی که اسپ در میدان تاخت آن پسر بود و گفت
رباعی آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من
وان منم کاندر میان خاک و خون بینی سری کانکه جنگ آرد
بخون خویش بازی میکند روز هیجا آنکه بگریزد بخون لشکری
این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند از مردان کاری
بینداخت

بینداخت چون پیش پدر باز آمد زمین خدمت ببوسید و گفت
قطعه ایکه شخص منت حقیر نمود تا درشتی هنر نپنداری
اسپ لاغر میان بکار آید روز هیجا نه گاو پرواری
این بگفت و بر سپاه دشمن زد تنی چند از مردان کاری
بینداخت آورده اند که سپاه دشمن بیقیاس بودند
و اینان اندک جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره برد و گفت
ای مردان بکوشید تا جامه زنان نپوشید سواران را بگفتن
تهور زیاده گشت بیکبار حمله کردند همداستان روز بر دشمن
ظفر یافتند چون پیش پدر باز آمد و در کنارش گرفت و
سر و چشمش ببوسید فرد هر روز نظرش بیش میکرد تا ولیعهد
خویش گردانید برادرانش حسد بردند و زهر در طعامش کردند

خواهرش از غرفه بدید و دریچه برهم زد پسر بفراست دریافت
دست از طعام باز کشید و گفت محال عقلست که خردمندان
بمیرند بیخردان جای ایشان بگیرند **فرد** کس نیاید بزیر
سایه بوم ✽ ور هما از جهان شود معدوم ✽ پدر را ازین حال
آگهی دادند و برادرانش را بخواند و گوشمالی بواجبی داد
پس هر یکی را از اطراف بلاد حصه معین کرد تا فتنه
بنشست و نزاع برخاست که خردمندان گفته اند ده درویش
در گلیمی بخسپند و دو پادشاهان در اقلیمی نگنجند **رباعی** نیم نانی
گر خورد مرد خدای ✽ بذل درویشان کند نیم دگر ✽
هفت اقلیم ار بگیرد پادشاه ✽ همچنان در بند اقلیم دگر
حکایت طایفه دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند

منفذ کاروان

30

منفذ کاروان بسته رعیت بلدان از مکاید ایشان
مرهوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع
از کله کوهی بدست آورده بودند ملجا ماوای خود ساخته
مدبران ممالک آنطرف در دفع مضرت ایشان مشورت
کردند که اگر این طایفه همبرین نسق بروزگاری مداومت نمایند
مقاومت با ایشان ممتنع گردد نظم درختی که اکنون گرفتست
پای * بنیروی مردی برآید زجای * وگر همچنان روزگاری
هلی * بگردونش از بیخ برنگسلی * سر چشمه شاید گرفتن
بمیل * چو پر شد نشاید گذشتن به پیل * سخن براین مقرر شد
که یکی را بتجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه میداشتند
تا وقتیکه بر سر قومی رانده بودند بقعه خالی مانده تنی چند که

31

از مردان واقعه دیده و جنگ آزموده را فرستادند تا
در شعب جبل پنهان شدند شبانگاه که دزدان باز آمدند
سفر کرده و غارت آورده سلاح از تن بگشادند و رخت
غنیمت بنهادند بیت قرص خورشید در سیاهی رفت
یونس اندر دهان ماهی رفت نخستین دشمنی که بر سر ایشان
تاخت خواب بود چندانکه پاسی از شب گذشت
مردان دلاور از کمینگاه بدر جستند دست یکان یکان
بر کتف بستند بامدادان بدرگاه ملک حاضر آوردند
ملک همه را بکشتن اشارت کرد اتفاقا در آنمیان جوانی بود
که میوهٔ عنفوان شبابش نو رسیده سبزهٔ گلستان عذارش
نو دمیده یکی از وزرا پای تخت ملک را بوسه داد

روی شفاعت

روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت که این پسر هنوز از باغ
زندگانی بر نخورده است و از ریحان جوانی تمتع نیافته
توقع از کرم اخلاق خداوندی آنست که ببخشیدن خون او
بر بنده منت نهند ملک ازین سخن روی در هم کشید و
موافق رای بلندش نیامد و گفت فرد پرتو نیکان نگیرد
هرکه بنیادش بد است تربیت نا اهل را چون گردکان
بر گنبد است نسل فساد اینان منقطع کردن اولیتر است
و بیخ تبار ایشان برآوردن الصواب نزدیکتر که آتش
نشاندن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه نگاه داشتن
کار خردمندان نیست قطعه ابر اگر آب زندگی بارد
هرگز از شاخ بید بر نخوری با فرومایه روزگار مبر

منقطع

گر نی بود پایسنگ نخوری ❁ وزیر چون این سخن بشنید

طوعا کرها بپسندید بر حسن رای ملک آفرین کرد و گفت

آنچه خداوند دام ملکه میفرماید عین صوابست و مسئله لاجواب

اگر در سلک صحبت آن بدان تربیت یافتی یکی از ایشان

شدی اما بنده امیدوار است که در صحبت صالحان تربیت

پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفلست سیرت بغی

عناد آن گروه در نهاد او متمکن نشده چنانچه در حدیث

آمده است عرب کل مولود یولد علی فطرة الاسلام ثم ابواه

یهودانه و یمجسانه و ینصرانه بیت پسر نوح با بدان بنشست

خاندان نبوتش گم شد ❁ سگ اصحاب کهف روزی چند

پی نیکان گرفت و مردم شد ❁ این بگفت و طایفه

از ندمای ملک

از ندمای ملک با او بشفاعت یار شدند تا ملک
از سر خون او درگذشت گفت بخشیدم اگرچه مصلحت
ندیدم قطعه دانی که چه گفت زال با رستم گرد دشمن
نتوان حقیر و بیچاره شمرد دیدیم بسی که آب سرچشمه خرد
چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد فی الجمله پسر را بناز و نعمت
بپروردند و استاد ادیب را به تربیت او نصب کردند
تا حسن خطاب و رد جواب و سایر آداب خدمت ملوکش در
بیاموختند و در نظر همگنان پسندیده آمد روزی وزیر
از شمایل او در حضرت ملک شمه میگفت که تربیت عاقلان
در وی اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت او بدر رفته
نوعی خردمندان گرفته است ملک را ازین سخن تبسم

کرد و گفت فرد عاقبت گرگ زاده گرگ شود گرچه با آدمی

بزرگ شود سالی دو برین برآمد که طایفه اوباش

محلت با او یار شدند و عقد موافقت بستند تا بوقت

فرصت وزیر و هر دو پسرش را بکشت و نعمت بیقیاس

برداشت در مغاره دزدان بجای پدر بنشست

عاصی شد ملک دست تحیر بدندان تفکر گزیدن گرفت

نظم

شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی ناکس به تربیت

نشود ای حکیم کس باران که در لطافت طبعش

خلاف نیست در باغ لاله روید و در شوره خار و خس

زمین شوره سنبل برنیارد درو تخم عمل ضایع مگردان

نکوئی با بدان کردن چنانست که بد کردن بجای نیکمردان

حکایت سرهنگ زاده دیدم بر در سرای اطلمش که عقل و
کیاستی و فهم و فراستی زایدالوصف داشت هم از
عهد خوردی آثار بزرگی در نهاد او پیدا بود و لمعان
انوار از جبین او مبین هویدا رباعی بالای سرش
ز هوشمندی * میتافت ستارهٔ بلندی * دولت چو دید
روی آنماه * بوسیده بهرش زار خندی * فی الجمله
مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و کمال معنی داشت
که خردمندان گفته اند توانگری بهنر است نه بمال بزرگی
بعقلست نه بسال فرد کودکی کو بعقل پیر بود * نزد اهل خرد
کبیر بود * ابنای جنس بر منصب او حسد بردند بخیانتی
متهم کردند در کشتن او سعی بیفایده نمودند مصرع دشمن چه کند

بهنر است

چو مهربان باشد دوست ملک پرسید که موجب
خصمی ایشان در حق تو چیست گفت در سایهٔ دولت خداوندی
همگنانرا راضی کردم مگر حسود که راضی نمیشود الا بزوال
دولت من اقبال خداوندی جاوید باد نظم توانم آنکه
نیازارم اندرون کسی حسود را چه کنم کو ز خود برنج در
است بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست که از مشقت او
جز بمرگ نتوان رست شوربختان بآرزو خواهند
مقبلانرا زوال نعمت و جاه گر نبیند بروز شب پره
نور چشمهٔ آفتاب را چه گناه راست خواهی هزار چشم
چنان کور بهتر که آفتاب سیاه حکایت یکی از ملوک عجم را
حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت دراز کرده بود

و جور و اذیت

جور و اذیت آغاز نهاده تا بجدیکه خلق از مکاید ظلمش

بجان آمدند از کربت جورش راه غربت گرفتند چون

رعیت کم شده ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت

خزینه تهی ماند و دشمنان از هر طرف زور آوردند قطعه

هر که فریادرسی روز مصیبت خواهد گو در ایام سلامت

بجوانمردی کوش بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود

لطف کن لطف کن که بیگانه شود حلقه بگوش روزی

در مجلس او کتاب شاهنامه میخواندند چون در زوال مملکت

ضحاک و عهد فریدون رسیدند وزیر ملک را پرسید

که فریدون گنج و حشم نداشت ملک برو چگونه

مقرر شد گفت چنانکه دانی خلقی بتعصب برو گرد آمدند

و تقویت کردند تا پادشاهی یافت وزیر گفت چون
گرد آمدن خلق موجب پادشاهی است تو مر خلق را چرا
پریشان میکنی مگر سر پادشاهی نداری فرد همان به که لشکر
بجان پروری که سلطان بلشکر کند سروری
ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چیست
گفت پادشاه را عدل و کرم باید تا مردم برو گرد آیند
و در پناه دولتش ایمن نشینند ترا ازین هر دو یکی نیست
قطعه نکند جور پیشه سلطانی که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی که طرح ظلم افکند پای دیوار ملک خویش بکند
ملک را این پند وزیر ناصح موافق طبع نیامد و روی
ازین سخن درهم کشید و بزندانش فرستاد بسی برنیامد که

که بنی عم سلطان

۱۱

که پسران عم سلطان بمنازعت برخاستند و بمقاومت
لشکر بسیار استند ملک پدر خواستند قومیکه از دست تطاول او
بجان آمده بودند پریشان شده برایشان گرد آمدند و تقویت
کردند تا ملک از تصرف او بدر رفت قطعه پادشاهی
کو روا دارد ستم بر زیر دست :: دوستدارش روز سختی
دشمن زور آور است :: با رعیت صلح کن از جنگ خصم
ایمن نشین :: زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است ::
حکایت پادشاهی با غلام عجمی در کشتی نشسته بود غلام
هرگز دریا ندیده و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری
آغاز نهاده لرزه بر اندامش افتاد چندانکه ملاطفت کردند
آرام نگرفت ملک را عیش از و منغص شد چاره ندانست

حکیمی در آن کشتی نشسته بود ملک را گفت اگر فرمان باشد
من او را بطریقی خاموش گردانم ملک گفت غایت
لطف و کرم باشد فرمود تا غلام را بدریا در انداختند
باری چند غوطه بخورد پس مویش بگرفتند و بکشتی در آورند
بهر دو دست سکان کشتی زده خاموش نشست
قرار گرفت ملک را پسندیده آمد گفت درین چه حکمت بود
گفت اول محنت غرق شدن نیازموده بود لاجرم قدر
سلامت کشتی نمیدانست قدر عافیت کسی داند که
بمصیبتی گرفتار **نظم** ای سیر ترا نان جوی خوش ننماید
معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشتست
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف وز دوزخیان

ابی

پرس که اعراف بهشت است ∴ فرقست میان آنکه
یارش در بر ∴ با آنکه دو چشم انتظارش بر در حکایت
هرمز را گفتند که از وزیران پدر چه خطا دیدی که بند فرمودی
گفت خطای معلوم نکردم ولیکن دیدم که مهابت من
در دل ایشان بیکرانست ترسیدم که از بیم گزند خویش
آهنگ هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم
که گفته اند رباعی زان مار بر پای راعی زند ∴ که ترسد
سرش را بکوبد بسنگ ∴ نه بینی که چون گربه عاجز شود
برآرد بچنگال چشم پلنگ حکایت یکی از ملوک عرب
رنجور بود در حالت پیری امید زندگانی منقطع کرده
ناگاه سواری از در درآمد و بشارت آورد که فلان قلعه را

بر عهد من اعتماد کلی ندارند

از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم
وگر با چو او صد برآیی بجنگ

بدولت خداوندی فتح کردند و دشمنان اسیر شدند سپاه و
رعیت آن طرف بکلی مطیع و فرمان بردار گشتند ملک
نفسی سرد از دل پر درد برآورد و گفت این مژده مرا نیست
مر دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت را قوله تعالی
ان من ازواجکم واولادکم فاحذروهم نظم درین امید بسر شد
دریغ عمر عزیز که آنچه در دلم است از درم فراز آید
امید بسته برآید ولی چه فایده زان امید نیست که عمر گذشته
باز آید کوس رحلت بکوفت دست اجل ای دو چشمم
وداع سر بکنید ای کف دست و ساعد و بازو همه تودیع
یکدگر بکنید بر من ستمید دشمن کام آخرای دوستان
گذر بکنید روزگارم بشد بنادانی من نکردم شما حذر بکنید
رباعی

حکایت بر بالین تربت یحیی پیغمبر علیه السلام معتکف بودم
در جامع دمشق یکی از ملوک عرب که به بی انصافی
معروف بود و بظلم و تعدی موصوف بزیارت آمد
نماز گذارد و حاجت خواست فرد درویش و غنی بنده
این خاک درند آنانکه غنی ترند محتاج ترند آنگاه روی
بمن کرد و گفت از انجا که همت درویشانست و صدق
نفس ایشان خاطری همراه من کن که از دشمنی صعب اندیشناکم
گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دست
دشمن قوی زحمت نه بینی نظم ببازوان توانا و قوت
سردست خطاست پنجه مسکین ناتوان بشکست
نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید که گر ز پای درآید کسش

نگیرد دست هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت دماغ
بیهوده پخت و خیال باطل بست ز گوش پنبه برون آر و
داد خلق بده وگر تو می ندهی داد روز دادی هست
بنی آدم اعضای یکدیگرند که در آفرینش ز یک گوهرند
چو عضوی بدرد آورد روزگار دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی غمی نشاید که نامت نهند آدمی
درویشی مستجاب الدعوات در بغداد پدید آمد
حجاج بن یوسف را خبر کردند مر او را بخواند و گفت مرا
دعای خیری کن گفت خدایا جانش بستان گفت
این چه دعاست گفت این دعای خیرست ترا و جمله
مسلمانان را یعنی ایشان از ظلم تو برهند و تو از عذاب خدای تعالی

ای زبر

قطعه ای زبردست زیردست آزار ؛ گرم تا کی بماند این بازار

بچه کار آیدت جهانداری ؛ مردنت به که مردم آزاری

حکایت یکی از ملوک که به بی انصافی معروف بود پارسائی را

گفت که از عبادتها کدام فاضلتر است گفت ترا خواب نیمروز

تا در آن یکنفس خلق را نیازاری رباعی ظالمی را خفته دیدم

نیمروز ؛ گفتم این فتنه است خوابش برده به ؛ وآنکه خوابش

بهتر از بیداریش ؛ آنچنان بد زندگانی مرده به ؛

حکایت یکی از ملوک خراسان شنیدم که شبی بعشرت روز

کرده بود و در پایان مستی میگفت فرد ما را بجهان خوشتر

ازین یکدم نیست ؛ کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست

؛ درویشی برهنه بر سر راهی مست خفته بود بشنید و گفت

فرد ای آنکه با اقبال تو در عالم نیست * گیرم که غمت نیست
غم ما هم نیست * ملک را بر حال ضعیف او رحم آمد صره هزار دینار
از روزن بیرون داشت گفت ای درویش دامن بدار
گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملک را شفقت بر او
زیاده شد خلعتی بر آن مزید کرد و پیشش فرستاد درویش
آن نقد را باندک روزگاری بخورد و تلف کرد و باز آمد
چنانکه گفته اند فرد قرار بر کف آزادگان نگیرد مال
نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال * در حالتیکه ملک را
پروای آن نبود حالش بگفتند بهم بر آمد روی از و بگردانید
از اینجا گفته اند اصحاب خرد و فطنت را از حدت و
صولت طبع پادشاهان بر حذر باید بود که اکثر اوقات
ایشان بمعظمات

ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق می باشد تحمل ازدحام عوام
نکنند قطعه حرامش بود نعمت پادشاه که هنگام فرصت
ندارد نگاه مجال سخن تا نبینی ز پیش به بیهوده گفتن
مبر قدر خویش گفت این گدای شوخ چشم مبذر را که
چندان نعمت بچندین مدت برانداخت بزنید و برانید
که خزینه بیت المال لقمه مساکین است نه طعمه اخوان الشیاطین
بیت ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد زود باشد
کش شب روغن نماند در چراغ یکی از وزرای ناصح
گفت چنین کسانرا وجه کفاف معین دارید تا بتفاریق
بخورند و در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی که از زجر و
منع مناسب سیرت ارباب همت نیست که یکی را بلطف

امیدوار گردانیدن باز بنومیدی خسته خاطر کردن مثنوی

بروی خود در اطماع باز نتوان کرد چو باز شد بدرشتی

فراز نتوان کرد قطعه کس نه بیند که تشنگان حجاج بر لب

آب شور گرد آیند هر کجا چشمه بود شیرین مردم و

مرغ و مور گرد آیند حکایت یکی از پادشاهان در رعایت

مملکت سستی کردی لشکر را بسختی داشتی لاجرم دشمنی صعب

روی نمود همه پشت دادند رباعی چو دارند گنج از سپاهی

دریغ دریغ آیدش دست بردن به تیغ چه مردی کند

در صف کارزار چو دستش تهی باشد از روزگار

یکی از آنان که غدر کرده بود با من دوستی داشت

ملامتش کردم و گفتم دونست و ناسپاس و سفله حق ناشناس

که باندک تغیر حال

که باندک مایه تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و حقوق
نعمت سالها در نوردد گفت بکرم معذور دارید که
اسپم بی جو بود و نمد زین بگرو سلطان که بزر بخیلی کند
با او بجان جوانمردی نتوان کرد **فرد** زر بده مرد سپاهی را
تا سر بدهد وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم **حدیث**
اذا شبع الکمی یصول بطشا و خاوی البطن یبطش بالفرار
حکایت یکی از وزرا معزول شده بود بحلقهٔ درویشان
درآمد برکت صحبت ایشان در وی اثر کرد جمعیت
خاطرش دست داد ملک بار دیگر با وی دل خوش کرد
عمل فرمود قبول نکرد و گفت معزولی به که مشغولی
رباعی آنانکه بکنج عافیت بنشستند دندان سگ

دهان مردم ببستند کاغذ بدریدند و قلم بشکستند
وز دست و زبان حرفگیران رستند ملک گفت
هر آینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را شاید
گفت ای ملک نشان خردمند کافی آنست که بچنین کارها
تن در ندهد همای بر سر مرغان از آن شرف دارد
که استخوان خورد و جانور نیازارد **حکایت** سیاه گوش را
گفتند که ترا ملازمت شیر بچه وجه اختیار افتاد گفت
تا فضلهٔ صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه دولتش
ایمن زندگانی میکنم گفتند اکنون بظل حمایتش در آمدی
و بشکر نعمتش اعتراف نمودی چرا نزدیکتر نروی
تا بحلقه خاصانت در آرد و از زمره مخلصانت شمارد

گفت همچنان از بطش وی ایمن نیستم **فرد** اگر صد سال گبر
آتش فروزد * چو یکدم اندر آن افتد بسوزد * گاه باشد
که ندیم حضرت سلطان زر بیابد و گاه باشد که سرش برود
که حکما گفته اند از تلون طبع پادشاهان بر حذر باید بود
که وقتی بسلامی برنجند و گاهی بدشنامی خلعت دهند
که ظرافت بسیار هنر ندیمان است و عیب حکیمان
فرد تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار * بازی و ظرافت
به ندیمان بگذار **حکایت** یکی از رفیقان شکایت روزگار
مخالف و ایام ناساعد نزدیک من آورد که کفاف
اندک دارم و عیال بسیار طاقت بار فاقه ندارم
بارها در دلم آمد که باقلیمی دیگر نقل کنم تا بهر صورت که زندگانی

کرده باشم کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد بیت

بس گرسنه و خفته کس ندانست که کیست ؛ بس جان بلب آمد

که برو کس نگریست ؛ باز از شماتت اعدا اندیشناکم

که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در حق عیال بر عدم مروت

حمل کنند و گویند رباعی مبین آن بی حمیت را که هرگز

نخواهد دید روی نیکبختی ؛ تن آسانی گزینند خویشتن را

زن و فرزند بگذارد بسختی ؛ در علم محاسبه چنانچه

معلوم است چیزی دانم اگر جایی منصبی معین نشود که موجب

جمعیت خاطر باشد بقیه عمر از عهده شکر آن نتوانم بر آمد

گفتم ای برادر عمل پادشاهان دو طرف دارد بامید نان

در بیم جان افتادن رباعی کس نیاید بخانه درویش

54

که خراج از زمین و باغ بده :: یا بتشویش و غصه راضی شو
یا جگر بند پیش زاغ بنه :: گفت این سخن موافق حال من
نگفتی جواب سوال من بجا نیاوردی نشنیده که گفته اند
هر که خیانت ورزد دستش در حساب بلرزد فرد راستی
موجب رضای خداست :: کس ندیدم که گمشد از ره راست
حکما گفته اند که چهار کس از چهار کس برنج اند حرامی از
سلطان و دزد از پاسبان فاسق از غماز و روسپی از
محتسب آنرا که حساب پاکست از محاسبه چه باک رباعی
مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی که وقت رفع تو باشد
مجال دشمن تنگ :: تو پاک باش و مدار ای برادر از کس
باک :: زنند جامه ناپاک گازران بر سنگ ::

گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست که دیدندش
گریزان و افتان و خیزان کسی گفتش اینچه آفتست که موجب
مخافت گفت شنیدم شتران را بسخره میگیرند گفت ای سفیه
ترا با شتر چه مناسبت و او را با تو چه مشابهت گفت
خاموش اگر حسودان بغرض گویند که اینهم بچه شتر است
گرفتار آیم در آنحالت کرا غم تخلیص من باشد و تفحص حال من
کند تا تریاق از عراق آرند مار گزیده مرده باشد همچنین ترا
دیانت و فضیلت و تقوی امانت اما متعنتان در کمین اندو
مدعیان گوشه نشین اما اگر آنچه حسن و سیرت تست بخلاف آن
تقریر کنند در معرض خطاب ملک افتی و در محل عتاب آیی
در آنحالت کرا مجال مقالت باشد پس مصلحت آن می بینم
که ملک قناعت را

56

۲۹

که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گیر

فرد بدریا در منافع بیشمار است اگر خواهی سلامت برکنار است

رفیق چون این سخن بشنید و بهم برآمد روی درهم کشید

و سخنهای رنجش امیز گفتن گفت که اینچه عقلست و کیاست

و فهم و فراست قول حکما معتبر که گفته اند قطعه دوست مشمار

آنکه در نعمت زند لاف یاری و برادر خواندگی دوست

آن دانم که گیرد دست دوست در پریشان حالی و درماندگی

دیدم که متغیر میشود نصیحت من بغرض می شنود نزدیک

صاحب دیوان رفتم بسابقه معرفتی که درمیان ما بود

صورت حالش بگفتم و اهلیت و استحقاقش بیان کردم

تا بکاری مختصرش نصیب کردند مدتی برین برآمد لطف طبعش را

57

بدیدند و حسن سیرتش را بپسندیدند و کارش از آن
در گذشت و بمرتبه والاتر از آن متمکن گشت همچنین
نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت رسید
مقرب حضرت سلطان شد مشار الیه معتمد علیه گشت
پس بر سلامتی حالش شادمانی کردم و گفتم قطعه ز کار بسته
میندیش و دل شکسته مدار ٭ که آب چشمه حیوان
درون تاریکیست ٭ منشین ترش که از گردش ایام
که صبر گرچه تلخست و لیکن بر شیرین دارد ٭ در آن مدت
با طایفه یاران اتفاق سفر حج افتاد چون از زیارت مکه
باز آمدم بیکدو منزلم استقبال کرد ظاهر حالش دیدم
پریشان و بصورت درویشان پرسیدمش حال چیست

گفت مخلا

گفت چنانکه تو گفته بودی طایفه بر من حسد بردند و بخیانتی ناراستی منسوب کردند ملک ادام الله ملکه در کشف حقیقت آن استفسار نفرمود یاران قدیم و دوستان صمیم از کلمه حق خاموش ماندند و صحبت دیرینه فراموش کردند

رباعی

نه بینی که پیش خداوند جاه ستایش کنان دست بر سر نهند اگر روزگارش درآرد ز پای همه عالمش پای بر سر نهند

فی الجمله بانواع عقوبت مبتلا بودم تا درین روزها مژده سلامت حجاج رسید از بند گرانم خلاص فرمودند و ملک موروثم خاص کردند گفتم مواعظ و نصایح من قبول نیامد که عمل پادشاهان چون سفر دریاست سودمند و خطرناک یا گنج برگیری و یا

در تلاطم امواج بمیری **فرد** یا در بحر دو دست کند خواجه در کنار
یا موج روزی افکندش مرده برکنار ازین بیش ریش
درویش را بناخن ملامت خراشیدن و نمک بر جراحت
پاشیدن مصلحت ندیدم و بدین دو بیت اختصار
کردم و گفتم **قطعه** ندانستی که بینی بند بر پای چو در گوشت
نیامد پند مردم دگر ره گر نداری طاقت نیش مبر
انگشت بر سوراخ کژدم **حکایت** تنی چند در صحبت من
بودند ظاهر حال ایشان بصلاح [illegible] آراسته و باطن بفلاح
پیراسته یکی از بزرگان در حق این طایفه حسن ظن بلیغ داشت و
ادراری معین کرد مگر از ایشان حرکتی صادر شد که مناسب
حال درویشان ظن آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد

دانستم تا بطریقی کفاف یاران مستخلص کنم آهنگ
خدمتش کردم و دربانم رها نکرد و جفا گفت قطعه در میر و
وزیر و سلطان را بی وسیلت مگرد پیرامن سگ و دربان
چو یافتند غریب این گریبان بگیرد آن دامن
چندانکه مقربان حضرت سلطان خبر یافتند و باکرامم در آوردند
و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم گفتم
بگذار که بنده کمینم تا در صف بندگان نشینم
گفت الله الله چه جای این سخن است گر بر سر و چشم من
نشینی نازت بکشم که نازنینی فی الجمله از هر در
سخن در پیوستم تا حدیث زلت یاران در میان
آمد و گفتم رباعی چه جرم دید خداوند سابق الانعام که بنده

در نظر خویش خوار میدارد. خدای راست مسلم بزرگواری
و حلم که جرم بیند و نان برقرار میدارد. حاکم چون این سخن
بشنید و بپسندید فرمود تا اسباب معاش یاران
بر قاعده ماضی مهیا دارند و مؤنت ایام تعطیل نیز وفا کنند
شکر نعمتش بگفتم و عذر جسارت خواستم رهین خدمت
بوسیدم **قطعه** چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید روند
خلق بدیدارش از بسی فرسنگ ترا تحمل امثال ما بباید کرد
که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ **حکایت** ملکزاده را
گنج فراوان از میراث پدر رسیده بود دست کرم
بگشاد و داد سخاوت بداد نعمت بیدریغ بر سپاه و
رعیت بریخت **رباعی** نیاساید مشام از طبلهٔ عود

بر آتش نه که چون عنبر ببوید بزرگی بایدت بخشندگی
کن که تا دانه نیفشانی نروید یکی از جلسای بی تدبیر
نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مر این نعمت را بسعی
اندوخته برای مصلحتی نهاده اند دست ازین حرکات
کوتاه کن که واقعه ها در پیش است و دشمنان از پس
نباید که در وقت حاجت فرو مانی قطعه اگر گنجی کنی
بر عامیان بخش رسد مر هر گدائی را برنجی چرا نستانی
از هر یک جوی سیم که گرد آید ترا هر روز گنجی
ملک ازین سخن روی درهم کشید و موافق طبع بلندش
نیامد زجرش فرمود و گفت مرا حق تعالی مالک این مملکت
گردانید تا بخورم و ببخشم نه پاسبانم که نگه دارم

قارون هلاک شد که چهل خانهٔ گنج داشت نوشیروان
نمرد که نام نکو گذاشت حکایت آورده‌اند که نوشیروان عادل
در شکارگاهی صیدی کباب میکرد نمک حاضر نبود
غلامی را بدهی فرستاد تا نمک آرد گفت تا نمک
بقیمت بستانی تا بدرسمی نشود و ده خراب نگردد گفتند
ازین قدر چه خلل زاید گفت بنیاد ظلم اول در جهان
اندک بود هر که آمد بران مزید کرد تا بدینغایت رسید
رباعی اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی برآورند
غلامان او درخت از بیخ ⁂ به نیم بیضه که سلطان
ستم روا دارد ⁂ زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ
حکایت ظالمی را شنیدم که خانهٔ رعیت خراب کردی

تا خزانهٔ سلطان

تا خزانه سلطان آبادان کند بخیر از قول حکما که گفته اند هرکه
خلق خدای را بیازارد تا دل مخلوقی بدست آرد خدا تعالی
همان مخلوق برو گمارد تا دمار از روزگارش برآرد حدیث
در خبر است من عان ظالما فقد سلطه الله علیه رباعی
آتش سوزان نکند با سپند: آنچه کند دود دل دردمند
نیم شبی آه کشد پیره زال: دولت صد ساله کند
پایمال: گویند سر جمله حیوانات شیر است کمترین
جانوران خر باتفاق خردمندان خر بار بربه از شیر مردم در
قطعه بیچاره خر اگرچه بی تمیز است: چون بار همی برد
عزیز است: گاوان و خران باربردار: به از آدمیان
مردم آزار: گویند ملکا طرفی از ذمایم اخلاق تقریع

معلوم شد در شکنجه اش کشید و بانواع عقوبت بکشت

قطعه حاصل نشود رضای سلطان ؛ تا خاطر بندگان نجویی

خواهی که خدای بر تو بخشد ؛ با خلق خدای کن نکویی ؛

آورده اند که یکی از ستمدیدگان بر سر او بگذشت و بر حال تباه او

نظر کرد و گفت رباعی نه هر که قوت بازوی منصبی دارد

بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف ؛ توان بحلق

فرو بردن استخوان درشت ؛ ولی شکم بدرد

چون بگیرد اندر ناف حکایت مردم آزاری را

حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد درویش را

مجال انتقام آن نبود سنگ را با خود نگاه میداشت

تا وقتی که ملک بر آن لشکری خشم گرفت و

در چاهی

در چاهی حبس فرمود درویش آن سنگ را بر سرش
کوفت و گفت تو کیستی واین بر سر من چرا زدی گفت
من فلانم واین سنگ بر سر همان سنگست که فلان تاریخ
بر سر من زده بودی گفت چندین مدت کجا بودی
گفت از جاهت اندیشه میکردم اکنون در چاهت
دیدم فرصت غنیمت شمردم **نظم** ناسزای را که بینی
بختیار ∴ عاقلان تسلیم کردند اختیار ∴ چون نداری
ناخن درنده تیز ∴ با بدان آن به که کم گیری ستیز
هرکه با فولاد بازو پنجه کرد ∴ ساعد سیمین خود را رنجه
کرد ∴ باش تا دستش ببندد روزگار ∴ پس بکام
دوستان مغزش برآر **حکایت** یکی از ملوک یونانرا

مرضی هایل بود که عادهٔ ذکر آن ناکردن اولیتر است جمعی

از حکمای یونان متفق شدند که مر این درد را دوایی نیست

مگر زهرهٔ آدمی که بچندین صفت موصوف باشد ملک

فرمود تا طلب کردند دهقان پسری یافتند بدان صفت

که حکما گفته بودند پدر و مادرش را بخواند و بنعمت بیکران

خشنود گردانیدند قاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت ریختن

برای سلامتی نفس پادشاه روا باشد جلاد قصد کشتن کرد او

که خو پسر روی بسوی آسمان آورد و بخندید ملک پرسید

درینحالت چه جای خندیدنست گفت ای ملک ناز فرزند

بر پدر و مادر روا باشد دعوی پیش قاضی برند داد از پادشه

خواهند اکنون پدر و مادر بعلت حطام دنیوی مرا بخون سپردند

قاضی بکشتنم

قاضی بکشتنم فتوی داد سلطان سلامت خود در هلاک
من بیند اکنون بجز خدای عزّ و جلّ پناهی نمی بینم **فرد** پیش که
بر آورم ز دستت فریاد * هم پیش تو از دست تو
میخواهم داد * ملک را ازین سخن دل بهم بر آمد و آب در دیده
بگردانید و گفت هلاک من اولیتر است از خون چنین
طفل بیگناهی ریختن سر و چشمش بوسید و در کنار گرفت
و نعمت بیکران بخشود گردانید و آزاد کرد گویند ملک
هم در آن هفته شفا یافت **قطعه** همچنان در فکر آن بیتم
که گفت مدتی پیلبانی بر لب دریای نیل * زیر پایت
گر بدانی حال مور * همچو حال تست زیر پای پیل **حکایت**
یکی از بندگان عمر لیث گریخته بود کسان در عقبش رفتند

69

و باز آوردند وزیر را باو می غرضی بود اشارت بکشتن او
کرد بنده سر در پیش عمر لیث نهاد و گفت فرد هر چه
رود بر سرم چو تو پسندی رواست بنده چه دعوی
کند حکم خداوند راست اما بموجب آنکه پرورده
نعمت اینخاندانم نخواهم که در قیامت بخون من گرفتاری
اگر بنده را خواهی کشت باری بتاویل شرعی بکش
تا بقیامت ماخوذ نباشی ملک گفت تاویل چیست
گفت اجازت ده تا من وزیر را بکشم آنگاه
بقصاص او مرا بکش تا بحق کشته باشی ملک بخندید و
وزیر را گفت درین چه مصلحت می بینی گفت ای خداوند جهان
این شوخ دیده را بصدقه گور پدرت آزاد کن تا مرا در بلا
نیفکند الی آخر

نیفکند گناه از قبل منت که گفته اند **قطعه** چو کردی با کلوخ انداز
پیکار ؛ سر خود را بنادانی شکستی ؛ چو تیر انداختی
بر روی دشمن ؛ حذر کن کاندر آماجش نشستی

حکایت ملکزاده زوزن را خواجه کریم النفس و نیک محضر
بود که همگنان را در مواجهه حرمت داشتی و در غیب
نکو گفتی اتفاقا از وی حرکتی صادر شد که در نظر ملک
ناپسند آمد مصادره فرمود و عقوبت کرد سرهنگان ملک
که بسوابق نعمت او معترف بودند و لشکر آن مرتهن
در مدت توکیل او رفق و مدارا کردندی زجر و
معاقبت روا نداشتندی **رباعی** صلح با دشمن خود
بکن اگرت روبروی او ؛ در قفا عیب کند در نظرش

تحسین کن ❁ سخن آخر بدین مگذر ❁ موذی را بخش
تلخ نخواهی دهنش شیرین کن ❁ فی الجمله آنچه مضمون
خطاب ملک بود از عهده بعضی ازان بیرون آمد
بقیتی در زندان بماند آورده اند که یکی از ملوک نواحی
در خفیه پیغامش فرستاد که ملک آنطرف قدر
چنان بزرگواری ندانسته و بی حرمتی کرد اگر رای عزیز فلان
احسن الله خلاصه بجانب ما التفاتی کند در رعایت
خاطرش هرچه تمامتر سعی کرده شود اعیان دولت و
ارکان مملکت بدیدار او مفتخر اند بجواب این حروف
منتظر خواجه برین وقوف یافت ملک را اعلام کرد که
فلان را که حبس فرموده با ملوک نواحی مراسلت دارد

ملک بهم برآمد

ملک بهم برآمد فرمود تا قاصد را بگرفتند رساله را بخواندند

نوشته بود که حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت ماست

تشریف قبولی که فرموده بودند بنده را امکان

اجابت آن نیست بحکم آنکه پرورده نعمت اینخاندانم

باندک مایه تغیر خاطر با ولینعمت خود بیوفایی نتوان کرد

که گفته اند فرد آنرا که بجای تست هردم کرمی

عذرش بنه ار کند بعمری ستمی ملک را سیرت حق شناسی او

پسندیده آمد خلعت و نعمت بخشید عذر خواست

که خطا کردم و ترا بیگناه بیازردم گفت ای ملک

درانچه فرمودی مر خداوند را خطایی نمی بینم بلکه

تقدیر باری تعالی برین رفته بود که مر این بنده را مکروهی رسد

73

پس بدست تو اولیتر حقوق نعمت برین بنده داری

که حکما گفته نظم گر گزندت رسد ز خلق مرنج :. که نه

راحت رسد ز خلق نه رنج :. از خدا دان خلاف

دشمن و دوست :. که دل هر دو در تصرف اوست

گرچه تیر از کمان همیگذرد :. از کماندار بیند اهل خرد

حکایت یکی از ملوک عرب بمتعلقان دیوان فرمود

که مرسوم فلان را چند آنکه هست مضاعف کنند که ملازم

درگاه است و مترصد فرمان سایر بندگان بلهو و لعب

مشغولند و در ادای خدمت متهاون صاحبدلی

بشنید و گفت علو درجات بدرگاه حق جل و علی

همین مثال دارد نظم دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه

سوم هر آینه

سوم هر آینه در روی کند بلطف نگاه ∴ امید هست
پرستندگان مخلص را ∴ که نا امید نگردد ز در آستان اله
مهتری در قبول فرمانست ∴ ترک فرمان دلیل حرمانست
هر که سیمای راستان دارد ∴ سر خدمت بر آستان
دارد **حکایت** ظالمی را شنیدم که هیزم درویشان
گرفتی بحیف و توانگران را دادی بطرح صاحبدلی
برو بگذشت و گفت **نظم** ماری تو که هر کرا بینی بزنی
یا بوم که هر کجا نشینی بکنی ∴ زورت ار پیش میرود
با ما ∴ با خداوند غیب دان نرود ∴ زورمندی
مکن بر اهل زمین ∴ تا دعایی بر آسمان نرود **حدیث**
احدة العزت مالاثم فحسبه جهنم ظالم از گفته او برنجید

و روی درهم کشید با او التفاتی نکرد تا شبی آتش مطبخ
در انبار هیزمش افتاد و سایر املاکش بسوخت
از بستر نرم بر خاکستر گرمش بنشاند اتفاقا همان شخص بر او
گذر کرد شنیدندش که با یاران خود میگفت نمیدانم که
این آتش از کجا در سرای من افتاد گفت از دود
دل درویشان قطعه حذر کن ز دود درونهای ریش
که ریش درون عاقبت سر کشد بهم بر مکن تا توانی
دلی که آهی جهانی بهم بر کند این لطیفه بر طاق ایوان
کیخسرو نوشته بود چه سالهای فراوان و عمرهای
دراز که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت چنانکه
دست بدست آمد است ملک بما بدستهای دگر

همچنین نخواهد رفت **حکایت** یکی در صنعت کشتی گرفتن
بسر آمده بود سیصد و شصت بند فاخره درین علم
بدانستی هر روز بنوعی ازان کشتی گرفتی مگر میل خاطرش
با یکی از شاگردان داشت سیصد و پنجاه و نه بندش
بیاموخت مگر یک بند که در تعلیم آن تاخیر کردی فی الجمله
پسر در صنعت و قوت بسر آمد کسی را در آن زمان با او
امکان مقاومت نبود تا بحدیکه روزی پیش ملک
گفت استاد را فضیلتی که بر من است از روی بزرگیست
و حق تربیت و گرنه بقوت ازو کمتر نیستم و بصنعت
با او برابر ملک را این سخن دشوار آمد فرمود تا مصارعت
کنند مقامی متسع ترتیب کردند ارکان دولت و

اعیان مملکت و زورآوران اقالیم حاضر شدند
پسر چون پیل مست بمیدان درآمد بصدمتی که اگر کوه آهنی
بودی از جای برکندی استاد دانست که جوان از من
زبردست تر است بدان بند غریب که ازوی پنهان
داشته بود با او درآویخت پسر دفع آن ندانست
اوستاد بدو دست از زمین برداشت و بالای سر برگردانید
و بر زمین زد غریو از نهاد خلق برخاست ملک فرمود
تا اوستاد را خلعت و نعمت دادند و پسر را زجر و ملامت
کردند که با پرورده خویش دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی
گفت ای خداوند اوستاد را بزورآوری بر من دست
نیافت بلکه از علم کشتی دقیقه مانده بود که همه عمر از من

دریغ میداشت

دریغ میداشت امروز بدان دقیقه بر من غالب آمد
استاد گفت از بهر چنین روز نگاه میداشتم که بزرگان
گفته اند دوست را چندان قوت مده که اگر دشمنی کند
با او مقاومت نتوانی کرد نشنیده که گفته اند چه گفت آنکه از
چندان قوت مده که از پرورده خویش جفا دید رباعی
یا وفا خود نبود در عالم یا مگر کس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من که مرا عاقبت نشانه نکرد
حکایت درویشی مجرد بگوشه صحرائی نشسته بود پادشاهی
بر او گذر کرد درویش از انجاکه فراغ ملک قناعت است
بدو التفات نکرد سلطان از انجاکه سطوت سلطنت است
بهم بر آمد و گفت این طایفه خرقه پوشان مثال حیوانند

اهلیت و آدمیت ندارند وزیر بنزدیک درویش
آمد و گفت سلطان روی زمین بر تو گذر کرد چرا خدمت
نکردی و شرط ادب بجا نیاوردی گفت سلطان را بگو
که توقع خدمت از کسی دارد که توقع نعمت از تو دارد
دیگر آنکه ملوک از بهر پاس رعیت اند نه رعیت از بهر
طاعت ملوک ابیات پادشه پاسبان درویش است
گرچه نعمت بفر دولت اوست :. گوسفند از برای
چوپان نیست :. بلکه چوپان برای خدمت اوست :.
گر یکی را تو کامران بینی :. دیگری را دل از مجاهده
ریش :. روزکی چند باش تا بخورد :. خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست :. چون قضای نوشته آمد

پیش :: گر کسی خاک مرده باز کند :: نشناسد توانگر از
درویش :: ملک را گفتار درویش استوار آمد و گفت
از من چیزی بخواه گفت آن میخواهم که دیگر باز زحمتم ندهی
گفت مرا پندی ده گفت فرد دریاب کنون که نعمتت
هست بدست :: کین نعمت و ملک میرود دست بدست
حکایت یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت
و همت خواست که روز و شب در خدمت سلطان
مشغولم بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان ذوالنون
بگریست و گفت اگر من خدای را چنین ترسیدمی
که تو سلطان را از جمله صدیقان بودمی قطعه گر نبودی
امید راحت و رنج :: پای درویش بر فلک بودی

و ر وزیر از خدا ترسیدی * همچنان کز ملک ملک بودی

حکایت پادشاهی بکشتن بیگناهی فرمان داد گفت ای ملک

بموجب خشمی که ترا بر من است آزار خود مجوی زیراکه

این عقوبت بر من بیکنفس بسر آید بزه آن بر تو جاوید بماند

قطعه دوران بقا چو باد صحرا بگذشت * تلخی و خوشی و

زشت و زیبا بگذشت حکایت وزرای نوشیروان عادل

در مهمی از مصالح مملکت اندیشه میکردند هر یکی بر وفق

دانش خود رایی میزد و ملک هم در آن تدبیر اندیشه میکرد

بوزرجمهر رای ملک را اختیار افتاد وزیران دیگر گفتند پسندیدند

که رای ملک را چه پسندیدی بر فکر چندین حکیم گفت

بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست که صواب آید و
خواهش

یا خطا

82

یا خطا پس موافق رای ملک بودن اولیتر است
تا اگر خلاف افتد بعلت متابعت وی ایمن باشیم

رباعی خلاف رای سلطان رای جستن .. بخون خویش
باید دست شستن .. اگر شه روز را گوید شب است

این .. بباید گفت اینک ماه و پروین حکایت

سیاحی گیسوی تافته که من علویم با قافلهٔ حجاز بشهر
در آمد که از حج می آیم قصیده منحول پیش ملک برد که
من گفته ام ملک نعمتش داد و خلعتش بخشید یکی از
ندمای ملک در آن سال از سفر باز آمده بود گفت
من او را در عید اضحی در بصره دیدم حاجی چگونه
باشد شعرش در دیوان انوری یافتند دیگری گفت

در ملطیه نستی

مادرش

پدرش نصرانی بود علوی چگونه باشد ملک فرمود بزنند و
برانند که چندین دروغ چرا گفت گفت ای خداوند
روی زمین سخنی دیگر دارم اگر راست نباشد بهر عقوبت
که فرمایی سزاوارم گفت قطعه غریبی گرت ماست
پیش آورد * دو پیمانه آبست یک چمچه دوغ * گر
از بنده لغوی شنیدی مرنج * جهاندیده بسیار گوید
دروغ * ملک بخندید و گفت ازین راست‌تر سخنی
نگفته باشی فرمود آنچه مأمول اوست مهیا دارند تا
بخوشی برود حکایت یکی از پسران هارون رشید
پیش پدر آمد خشم آلوده که فلان سرهنگ زاده مرا
دشنام مادر داده هارون اعیان حضرت و ارکان مملکت

را گفت

پرسید که جزای چنین کس چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد
و دیگری بزبان بریدن و دیگری بمصادره هارون گفت
ای پسر کرم آنست که عفو کنی و اگر نتوانی تو نیز دشنام مادرش ده
بچند آنکه انتقام از حد بگذرد انگاه ظلم از طرف تو باشد
و دعوی از قبل خصم **رباعی** نه مرد است آن بنزدیک
خردمند که با پیل دمان پیکار جوید بلی مرد آنکس است
از روی تحقیق که چون خشم آیدش باطل نگوید.

حکایت با طایفهٔ بزرگان در کشتی نشسته بودم
زورقی در پی ما غرق شد دو برادر بودند بگردابی
درافتادند یکی از بزرگان ملاح را گفت بگیر این
هر دو غریق را تا هر یکی پنجاه دینارت بدهم ملاح را

یکی برهانید و دیگری هلاک شد گفتم مگر بقیت عمرش نمانده
بود ازان سبب در گرفتن او تاخیر کردی و درین دگر
تعجیل ملاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی یقین است اما سببی دیگرم
دارد گفتم آن چیست گفت میل خاطر من برهانیدن
این یکی بیشتر بود که وقتی در بیابانی راه گم کرده بودم
و این مرا بر شتر نشانید و از دست آن دیگر تازیانه
خورده بودم عرب صدق الله العظیم من عمل صالحاً
فلنفسه و من اساء فعلیها قطعه تا توانی درون کس
مخراش کاندرین راه خارها باشد کار درویش
مستمند بر آر که ترا نیز کارها باشد حکایت هارون رشید را
چون ملک مصر مسلم شد گفت بخلاف آن طاغی که بغرور

مملکت مصر

مملکت مصر دعوی خدایی کرده این ملک را بخسیس‌ترین
از بندگان خود بخشم گویند بنده سیاهی داشت
خصیب نام بوی ارزانی داشت آورده‌اند که عقل و
کیاست او بغایتی بود که طایفهٔ از حراث مصر شکایت
آوردند که پنبه دانه کاشته بودیم بر کناره رود نیل
باران بیوقت بارید جمله تلف شد گفت پشم بایستی
کاشت تا تلف نشدی حکیمی این سخن بشنید و گفت

نظم
اگر روزی بدانش بر فزودی ؛ ز نادان
تنگ‌تر روزی نبودی ؛ بنادان آنچنان
روزی رساند ؛ که دانا اندر آن حیران بماند
بخت و دولت بکاردانی نیست ؛ جز بتایید

آسمانی نیست او وفا داشت در جهان بسیار :
بی تمیز ارجمند و عاقل خوار ⁂ کیمیاگر بغصه مرده و رنج
ابله اندر خراب یافته گنج حکایت یکی از ملوک عرب را
کنیزکی چینی آوردند خواست که در حالت مستی با وی
جمع شود کنیزک ممانعت کرد و ملک در خشم شد
او را بسیاهی بخشید که لب زبرینش از پره بینی درگذشته
و لب زیرینش تا گریبان فروهشته هیکلی که صخره جنی
از طلعت وی برمیدی و عین القطر از بوی بغلش
بگندیدی نظم شخصی نه چنان کریه منظر ⁂ کز زشتی او
توان خبر داد ⁂ گنده بغلی نعوذ بالله ⁂ مردار بآفتاب
مرداد ⁂ تو گویی تا قیامت زشت رویی ⁂ بر و ختم است

اندکی

88

بر یوسف نکوهی آوردند سیاه را در آن ساعت نفس

طالب و شهوت غالب مهرش بجنبید و مهرش

برداشت بامداد آن ملک کنیزک را جست و نیافت

ماجرا گفتند در خشم شد فرمود تا سیاه را با کنیزک دست و پای

بر بندند از بام جوسق بقعر خندق در اندازند یکی از

وزرای نیک محضر گفت ای خداوند سیاه را در این حالت

خطایی نیست بلکه سایر بندگان بخشش انعام خداوندی

امیدوار اند ملک گفت اگر در مفاوضه او شبی

تاخیر کردی چه شدی که من او را بیشتر از آن انعام

دادمی گفت ای خداوند جهان نشنیده که گفته اند

رباعی تشنهٔ سوخته بر چشمهٔ حیوان چو رسد تو مپندار

روی شفاعت در زمین نهاده بود

که ازین دمان اندیشد ملحد گرسنه در خانهٔ خالی بر خوان
عقل باور نکند کز رمضان اندیشد مگر این لطیفه
پسندیده آمد گفت سیاه را بتو بخشیدم اما کنیزک را
چه کنم گفت او را هم بسیاه بخش که نیمخورده سگ
سگ را شاید نظم هرگز او را بدوستی مپسند که رود
جای ناپسندیده دست سلطان در کجا بنید چون
برکین در افتاد ترنج تشنه را دل نخواهد ابزلال
نیمخورده دهان گندیده حکایت اسکندر رومی را
پرسیدند که دیار مشرق و مغرب بچه سبب گرفتی
که ملوک پیشین را خزاین و عمر و ملک بیش از تو بود و چنین
فتحی میسر نشد گفت بعون الله تعالی هر مملکتی که

کوزه ملکه شد دروهای شکنج

Crow Dumy

گرفتم و رغبتش را نیازردم **بیت** بزرگش نخوانند
اهل خرد که نام بزرگان بزشتی برد **حکایت** کسی مژده
پیش نوشیروان عادل آورد که فلان دشمن ترا خدای تعالی
برداشت گفت هیچ شنیدی مرا خواهد گذاشت
فرد از ان بمرگ عدو جای شادمانی نیست که زندگانی ما
نیز جاودانی نیست **حکایت** گروهی از حکما در بارگاه
کسری از مصلحتی سخن میگفتند بوزرجمهر خاموش بود گفتند
تو چرا با ما سخن نمیگوئی درین بحث گفت وزیران بر مثال
اطبا اند طبیب دارو ندهد جز سقیم را چون می بینم رای شما
بر صواب است مرا بر سر آن سخن گفتن نشاید **رباعی** چو کاری
بی فضولی من برآید مرا در وی سخن گفتن نشاید

اگر بینیم که نابینا و چاه است / اگر خاموش بنشینم گناه است

باب دوم در اخلاق درویشان حکایت یکی از

پادشاهان پارسایی را گفت چه گویی در حق فلان عابد

که دیگران طعنه در حق او سخن گفته اند گفت بر ظاهرش

عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمیدانم بیت هر کرا جامه

پارسا بینی پارسا دان و نیکمرد انگار ور ندانی

که در نهادش چیست محتسب را درون خانه چکار

حکایت درویشی را دیدم سر بر آستان کعبه میمالید و

میگفت یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم جهول چه آید

عذر تقصیر خدمت آورده ام که ندارم بطاعت

استظهار عاصیان از گناه توبه کنند عارفان

از عبادت استغفار

از عبادت استغفار عابدان جزای طاعت خواهند و
بازرگانان بهای بضاعت من بنده بامید آمدم
نه بتجارت **مثنوی** گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم
بنده را فرمان چه باشد هر چه فرمایی بر آنم ○ بر در کعبه
سائلی دیدم که همی گفت و میگریست خوش ○ می نگویم
که طاعتم بپذیر ○ قلم عفو بر گناهم کش **حکایت**
شیخ عبدالقادر گیلانی را دیدم در حرم کعبه روی
بر حصا نهاده میگفت ای خداوند ببخشای اگر
مستوجب عقوبتم در روز قیامت مرا نابینا برانگیزان
تا در روی نیکان شرمسار نشوم **رباعی** روی بر
خاک عجز میمالم ○ هر سحرگه که باد می آید ○ ای که هرگز

فراموشت نکنم هیچ که از بنده یاد می آید حکایت

دو برادر بودند یکی خدمت سلطان همیکردی و

دیگری بسعی بازو نان خوردی باری آن توانگر درویش را

گفت چرا خدمت سلطان نمیکنی تا از مشقت

کار کردن برهی گفت تو چرا کار نمیکنی تا از مذلت

خدمتگاری رستگاری یابی که خردمندان گفته اند

نان جوین خوردن به از کمر زرین بستن و بخدمت

ملوک ایستادن مثنوی بدست آهک تفته کردن

خمیر به از دست بر سینه پیش امیر عمر گرانمایه درین

صرف شد تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا ای شکم

خیره بنانی بساز تا نکنی پشت بخدمت دو تا

[illegible]

حکایت دزدی بخانهٔ پارسایی در آمد چندانکه جست
چیزی نیافت دلتنگ بازگشت و پارسا را خبر شد
گلیمی که بر آن خفته بود در رهگذر دزد انداخت تا
محروم نرود رباعی شنیدم که مردان راه خدا دل
دشمنان هم نکردند تنگ ترا کی میسر شود این مقام
که با دوستانت خلافست و جنگ مودت
اهل صفا چه در روی و چه در قفا نه چنانکه از پیت
عیب گیرند و در پیشت بمیرند نظم در برابر چو گوسفند
سلیم در قفا همچو گرگ مردم در هر که عیب دگران
پیش تو آورد و شمرد بیگمان عیب تو پیش دگران
خواهد برد حکایت تنی چند از روندگان متفق بودند

در سیاحت شریک رنج و راحت خواستم تا مرافقت
کنم موافقت نکردند گفتم از کرم اخلاق بزرگان بدیع
روی از مصاحبت مسکینان برتافتن و فایده دریغ
داشتن که من در نفس خود انقدر قوت و قدرت
می شناسم که در خدمت مردان یار شاطر باشم
نه بار خاطر عرب ان لم اکن راکب المواشی اسعی لکم
حامل الغواشی یکی از آنمیان گفت دلتنگ مدار
که درین روزها دزدی بصورت صالحان درآمد
خود را در سلک صحبت ما منتظم گردانید فرد چه دانند
مردم که در جامه کیست نویسنده داند که در نامه
چیست از انجا که سلامت حال درویشانست

گمان فضولی

چگان فضولش ببردیم و بیاری قبولش کردیم **نظم**
ظاهر حال عارفان دلق است ؛ اینقدر بس که روی
در خلق است ؛ در عمل کوش هرچه خواهی پوش
تاج بر سر نه و علم بر دوش ؛ زاهدی در پلاس
پوشی نیستی ؛ زاهد پاک باش و اطلس پوش
ترک دنیا و شهوت است و هوس ؛ پارسایی نه
ترک جامه و بس ؛ در قزاکند مرد باید بود ؛ بر مخنث
سلاح جنگ چه سود ؛ روزی تا بشب رفته بودم
شبانگاه بپای حصاری خفته دزدی بی توفیق
ابریق رفیق برداشت که بطهارت میروم خود
بغارت میرفت **فرد** نا تمرا اینکه خرقه در بر کرد ؛

جامه کعبه را جل خر کرد چندانکه از نظر درویشان غایب شد

به برجی رفت و درجی بدزدید در آن شب تاریک

مبلغی راه رفته بود تا روز روشن شد همه رفیقان بیگناه

خفته بامدادان همه را به قلعه درآوردند و بزندان کردند

از آن تاریخ ترک صحبت کردیم و طریق عزلت گرفتیم

ع السلامة فی الوحدة والآفات بین الاثنین

قطعه چو از قومی یکی بیدانشی کرد نه که را منزلت ماند نه مه را

ندیدستی که گاوی در علفزار بیالاید همه گاوان ده را

گفتم سپاس منت خدایرا که از برکت صحبت درویشان

محروم نماندم اگرچه از صحبت ایشان وحید شدم اما

بدین حقیقت مستفید گشتم مرا در همه عمر این نصیحت بکار آید

بکار آید

98

فرد یک ناتراشیده در مجلسی⁘ بر نجد دل هوشمندان بسی
اگر برکه پر کنند از گلاب⁘ سگی در وی افتد شود منحلاب
حکایت زاهدی مهمان پادشاهی باشد
چون بطعام خوردن بنشستند کمتر ازان خورد که عادت او
بود چون نماز برخاستند بیشتر ازان کرد که از عبادت او
بود تا ظن صلاح در حق او زیاده برند فرد ترسم نرسی بکعبه
ای اعرابی⁘ کین ره که تو میروی بترکستانست⁘
چون بمقام خویش باز آمد سفره خواست تا تناول کند
پسری داشت صاحب فراست گفت ای پدر
بدعوت سلطان رفته چیزی نخوردی گفت در نظر
ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز هم قضا کن

که چیزی نکرده باشی که خدا را شاید **قطعه** ای هنرها نهاده
بر کف دست عیبها را گرفته زیر بغل تا چه خواهی خرید
ای مغرور روز درماندگی بسیم دغل **حکایت**
یاد دارم در عهد طفولیت متعبد بودم شب خیز و
مولع زهد و پرهیز شبی در خدمت پدر نشسته بودم
همه شب دیده برهم نه بسته مصحف عزیز در کنار گرفته
طایفه گرد ما خفته پدر را گفتم از ینها کسی سر بر ندارد که
دوگانه یگانه بگزارد چنان خواب غفلت شان برده اند
که گویی مرده اند گفت ای جان پدر تو نیز اگر بخفتی به
که در پوستین مردم افتی **قطعه** نه بیند مدعی جز خویشتن را
که دارد پرده پندار در پیش گرت چشم خدا بینی ببخشند

نبینی

نه بینی هیچکس عاجزتر از خویش حکایت یکی از بزرگان
را در محفلی می ستودند و از اوصاف حمیده اش مبالغه
مینمودند سر برآورد و گفت من آنم که من دانم عرب
کیف اذا یا من بعد محاسی علی نبی هذا او لم یدروما فی
لطفی قطعه شخصم بچشم عالمیان خوب منظر است
وز خبث باطنم سر خجلت نهاده پیش طاوس را
بنقش و نگاری که هست خلق تحسین کنند و او خجل از
زشت پای خویش حکایت یکی از صلحای لبنان که
مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات مشهور
بجامع دمشق در آمد بر کنار برکه طهارت میساخت
ناگاه پایش بلغزید و بحوض درافتاد و بمشقت بسیار

از انجا خلاصی یافت چون از نماز پرداخت یکی از
اصحاب گفتش مرا مشکلی هست گفت آن چیست گفت
یاد دارم که بر دریای مغرب میرفتی قدمت تر نمیشد
امروز درین یک قامت آب از هلاک چیزی باقی
نمانده بود درین چه حکمت است گفت نشنیده که
سرور کائنات صلی الله علیه و سلم فرمود نگفت علی الدوام
وقتی چنین بودی که بجبرئیل میکائیل بپرداختی و وقتی
با حفصه و زینب در ساختی مشاهدة الابرار بین التجلی
والاستتار مینمایند و میربایند دیدار مینمایی و پرهیز میکنی
بازار خویش و آتش ما تیز میکنی تمثیل یکی پرسید ازان
گم گشته فرزند که ای روشن گهر پیر خردمند ز مصرش

بوی پیراهن

بوی پراهن شمیدی چرا در چاه کنعانش ندیدی
گفت احوال ما برق جهانست دمی پیدا و دیگر دم
نهانست گهی بر طارم اعلی نشینم گهی بر پشت پای
خود نه بینیم اگر درویش بر یک حال ماندی سر دست
از دو عالم برفشاندی حکایت در جامع بعلبک
کلمهٔ چند بطریق وعظ میگفتم با طایفهٔ افسرده و دل مرده
و راه از صورت بمعنی نبرده دیدم که نفسم در نمیگیرد
آتشم در هیزم تر اثر نمیکند دریغم آمد که تربیت با
ستوران آینه داری در مجلس کوران ولیکن
در معنی باز بود و سلسلهٔ سخن دراز در معنی این آیه
عرب نحن اقرب الیه من حبل الورید سخن بدینجا رسانیده

یا رزاق

103

بودم و میگفتم **رباعی** دوست نزدیکتر از من بمن است
مشکل این است من از وی دورم چه کنم با که توانگفت
که یار در کنار من و من مهجورم من از شراب این سخن
مست و فضله قدح در دست که رونده بر کنار مجلس
گذر کرد و دور آخر در وی اثر نمود چنان نعره زد که دیگران هم
بموافقت او در خروش آمدند و خامان مجلس در جوش
گفتم سبحان الله دوران باخبر در حضور نزدیکان بی بصر
دور **قطعه** فهم سخن گر نکند مستمع قوت طبع از متکلم
مجوی فسحت میدان ارادت بیار تا بزند مرد
سخنگوی گوی **حکایت** شبی در بیابان مکه از غایت
بیخوابی پای رفتنم نمانده بود شتربان را گفتم دست از من بدار

برا

قطعه پای مسکین پیاده چند رود کز تحمل ستوه شد بختی

تا شود جسم فربهی لاغر لاغری مرده باشد از سختی

فرد خوش است زیر مغیلان براه بادیه خفت شب رحیل

ولی ترک جان بباید گفت ای حرم در پیش

است و حرامی از پس اگر رفتی جان بسلامت

بردی و اگر خفتی مردی فرد خوش است زیر مغیلان

براه بادیه خفت شب رحیل ولی ترک جان

بباید گفت حکایت پارسایی را دیدم برکناره دریایی

که زخم پلنگ داشت هیچ دارو به نمیشد مدتها

دران رنجور بود و علی الدوام شکر باریتعالی میگفت

پرسیدندش شکر چه میگوئی گفت از برای آنکه بمصیبتی

برادر

گرفتارم بمعصیتی **رباعی** گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز

تا نگوئی که در آندم غم جانم باشد گویم از بنده مسکین

چه گناه صادر شد که دل آزرده شد از من غم آنم باشد

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانه یاری

بدزدید حاکم فرمود دستش ببرند صاحب گلیم شفاعت کرد

که من او را بحل کردم حاکم گفت من بشفاعت تو

حد شرع فرو نگذارم گفت آنچه فرمودی راست است

ولیکن هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطع ید بروی

لازم نیاید الوقف لایملک هر چه از آن درویشانست

وقف محتاجانست حاکم دست ازوی بداشت

ملامتش کردن گرفت گفت مگر جهان بر تو تنگ آمده بود.

که در دی نکردی الا از خانه چنین یاری گفت ای ملک
شنیده که گفته اند خانه دوستان بروب و در دشمنان
مکوب **فرد** چون فرو مانی بسختی تن بعجز اندر مده دشمنانرا
پوست برکن دوستانرا پوستین **حکایت** پادشاهی پارسایی را
گفت که هیچت از ما یاد می آید گفت بلی هرگاه خدای
عزوجل را فراموش کنم **فرد** هر سو دود آنکس ز در خویش
براند و آنرا که بخواند بدر کس ندواند **حکایت** یکی از صلحا
بخواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسایی را در
دوزخ پرسید موجب درجات آن چه باشد و سبب
درکات آن چه که ما بخلاف آن می پنداریم گفتند پادشاه
بارادت پارسایان در بهشت و پارسایان بتقرب پادشاهان

ورد و نسخ قطعه دلقت بچکار آید و تسبیح و مرقع
خود را از عملهای نکوهیده بری دار حاجت بکلاه برکی
داشتنت نیست درویش صفت باش و کلاه
تتری دار حکایت پیاده سر و پا برهنه با کاروان حجاز
از کوفه بدر آمد و همراه ما شد خرامان همیرفت
میگفت نه باشتری سوارم نه چو شتر زیر بارم نه خداوند
رعیت نه غلام شهریارم غم هستی ندارم نه امید هستی
هم نفسی است می برآرم و عمر بسر میگذارم اشترسواری
گفتش ای درویش کجا میروی برگرد تا بسختی بمیری شنید و
قدم در بیابان نهاد چون بنخله محمود رسیدیم توانگرا
اجل فرا رسید درویش ببالینش آمد و گفت من بسختی نمردم

بو بختی مردی

تو بدبختی مردی **فرد** شخصی همه شب بر سر بیمار گریست
چون روز شد او بمرد و بیمار بزیست **قطعه** ای بسا اسپ
تیز رو که بماند که خر لنگ جان بمنزل برد بس که در خاک
تندرستانرا دفن کردند و ~~زخم خورده~~ نمرد **حکایت**
عابدی را پادشاهی طلب کرد با خود اندیشید که دارو
بخورم تا ضعیف شوم ملکرا در حق من اعتقاد زیاده شود
گویند دارو زهر قاتل بود بخورد و بمرد **نظم** آنکه چون پسته
دیدمش همه مغز پوست بر پوست بود همچو پیاز : پارسایان
روی در مخلوق : پشت بر قبله میکنند نماز : تا زاهد
بیکرو زیدی : اخلاص طلب مکن که کشیدی : آن چون
بنده خدای خویش خواند : باید که بجز خدا نداند

حکایت کاروانی را در زمین یونان بزدند و نعمت بیقیاس [دزدان]
ببردند بازرگانان گریه و زاری آغاز کردند خدا و رسول را [بسیار]
شفیع آوردند هیچ فایده نکرد فرد چو پیروز شد دزد تیره روان
چه غم دارد از گریه کاروان لقمان حکیم در آن کاروان
بود یکی از آنمیان گفتش کلمه چند از مواعظ و حکمت
با اینان بگوی مگر طرفی از مال ما دست بدارند گفت
دریغ باشد که کلمه حکمت با ایشان گفتن رباعی آهنی را که
موریانه بخورد نتوان برد ازو بصیقل زنگ با سیه دل
چه سود گفتن وعظ نرود میخ آهنین بر سنگ نظم بروزگار
سلامت شکستگان دریاب که خیر خاطر مسکین بلا بگرداند
چو سایل از تو بزاری طلب کند چیزی بده وگرنه

ستمگر بزور بستاند

ستمگر بزور بتاند حکایت چنانکه مرا شیخ اجل ابوالفرج

رحمة الله علیه ترک سماع فرمودی و بخلوت و عزلت

اشاره کردی عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس

طالب ناچار بخلاف رای شیخ برفتمی از سماع و مخالطت

حظی گرفتمی فرد قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را

محتسب گر می خورد معذور دارد مست را تا شبی

بمجمع قومی رسیدم در آن میان مطربی دیدم فرد گویی رگ جان

میگسلد نغمه سازش ناخوشتر از آوازه مرگ آوازش

گاهی انگشت حریفان در گوش گاهی برلب که خاموش

عرب نهاج الی صوت الاغانی لطیبها و انت مغنی ان

سکت نطیب نظم نه بیند کسی در سماعت خوشی مگر وقت

رفتن که دم درکشی چون در آواز آمد آن بربط سرای
کدخدا را گفتم از بهر خدا زیبقم در گوش کن تا نشنوم
یا درم بگشای تا بیرون روم فی الجمله بپاس خاطر یاران
موافقت کردم و شب را بچندین محنت بروز آوردم

قطعه مؤذن بانگ بی هنگام برداشت نمیداند که چند
از شب گذشتست درازی شب از مژگان من
پرس که یکدم خواب در چشمم نگشته است بامدادان
بحکم تبرک دستاری از سر و دیناری از کمر بگشادم و
پیش مغنی نهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم خویشان
یاران ارادت من در حق وی بر خلاف عادت
دیدند بر خفت عقل من بخندیدند یکی از آنمیان زبان تعرض

دراز کرد

دراز کرد که این حرکت مناسب حال درویشان نکردی
خرقهٔ مشایخ بچنین مطربی دادی که در همه عمرش درمی
در کف و قراضه در دف نبوده است **نظم** مطربی
دور ازین خجسته سرای ** کس دوبارش ندیده در یکجای
راست چون بانگش از دهن برخاست ** خلق را
موی بر بدن برخاست ** مرغ ایوان ز هول او بپرید
مغز ما خورد و حلق خود بدرید ** گفتم ای برادر مصلحت آنست
که زبان تعرض کوتاه کنی بحکم آنکه مرا کرامت شیخ اجل
ظاهر شد گفت مرا نیز بر کیفیت آن واقف گردان
تا من هم چنین تقرب نمایم گفتم بعلت آنکه شیخ اجل بارها
ترک سماع فرمودی و موعظهای بلیغ گفتی در سمع قبول من

نیامدی امشب که طالع میمون و بخت همایون مرا بدین موقع
رهبری کرد تا از دست این مطرب توبه کردم که بقیه عمر
گرد مجالست نگردم رباعی آواز خوش از کام و دهان
لب شیرین گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد ور پرده
عشاق و نهاوند و حجاز است از حنجره مطرب مکروه
زبید حکایت لقمان حکیم را پرسیدند که ادب از که آموختی
گفت از بی ادبان گفتند چگونه گفت هر چه از ایشان
در نظرم ناپسندیده آمد از آن اجتناب کردم و احتراز
رباعی نگویند از سر بازیچه حرفی کزان پندی نگیرد صاحب هوش
اگر صد باب حکمت پیش نادان بخوانی آیدش بازیچه
در گوش حکایت عابدی را حکایت کنند که شبی

ده من طعام خوردی و تا سحر نماز ایستادی صاحبدلی
بشنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی فاضلتر بودی

قطعه
اندرون از طعام خالی دار تا درو نور معرفت بینی
تهی از حکمتی بعلت آن که پری از طعام تا بینی

حکایت
بخشایش الهی گم شده را در مناهی چراغ توفیق فرا راه
داشت تا بحلقه اهل تحقیق درآمد بیمن صحبت درویشان
صدق نفس ایشان ذمایم اخلاقش بحمايد مبدل گشت
دست از هوا و هوس کوتاه زبان طاعنان همچنان در حق او
دراز که بر قاعده اول است و زهد و صلاحش نامعول

بیت
بعذر و توبه توان رستن از عذاب خدای ولیک
می نتوان از زبان مردم رست طاقت جور زبانها

بیاورد و شکایت پیش پیر طریقت برد شیخ
گفت شکر این نعمت چگونه میگذاری بهتر از آنی که می‌پندارند
مثنوی چند گویی که بداندیش و حسود عیب جویان من
مسکین اند گه بخون ریختنم برخیزند گه بد خواستنم بنشینند
نیک باشی و بدت گوید خلق به که بد باشی و نیکت گویند
لیکن دشوارتر آنکه حسن ظن همگنان در حق من بکمال
است و من در عین نقصان عرب انی لمستتر من
عین جیرانی والله یعلم اسراری قطعه در بسته بروی خود
ز مردم تا عیب نگسترند ما را در بسته چه سود عالم الغیب
دانای نهان و آشکارا حکایت درویشی پیش یکی
از مشایخ گله برد که فلان بفساد من گواهی میدهد گفت

تو بصلاح خویش محجل کن قطعه تو نیکو روش باش تا بدسگال

بنقص تو گفتن نیابد مجال :: چو آهنگ بربط بود مستقیم

کی از دست مطرب خورد گوشمال حکایت یکی از مشایخ

شام را پرسیدند که حقیقت تصوف چیست گفت

پیش ازین طایفه بودند بصورت پراکنده و بمعنی جمع اکنون

خلقی اند بظاهر جمع و بباطن پراکنده رباعی چو هر ساعت

از تو بجایی رود دل :: بتنهایی اندر صفایی نبینی

ورت مال و جاه است و زرع و تجارت :: چو دل با خداست

خلوت نشینی حکایت یاد دارم که شبی با کاروانی

همه شب رفته بودم سحرگه بر کنار بیشه خفته شوریده در آن سفر

همراه ما بود نعره برآورد و راه بیابان گرفت یکنفس آرام

اینچه حالت بود

نیافت چون روز روشن شد گفتمش حال چیست

گفت بلبلانرا دیدم از درخت بناله درآمده و کبکان

در کوه و غوکان در آب و بهایم در بیشه اندیشه کردم

که مروت نباشد همه در تسبیح و مشغول و من در خواب غفلت

قطعه دوش مرغی بصبح می نالید عقل و صبرم ببرد و

طاقت و هوش یکی از دوستان مخلص را مگر آواز من

رسید بگوش گفت باور نداشتم که ترا بانگ مرغی

چنین کند مدهوش حکایت وقتی در سفر حجاز طایفه

جوانان صاحبدل همدم و همقدم من بودند وقتی زمزمه

بکردندی و بیت های محققانه بگفتندی عابدی بود

منکر حال درویشان بیخبر از درد دل ایشان تا برسیدیم

بنخل بنی هلال

بنجله بنی هلال کودکی از نواحی عرب بدر آمد آوازی بر آورد
مرغ از هوا در آورد اشتر عابد را دیدم که برقص اندر آمد
عابد را بینداخت و راه بیابان گرفت گفتم ای شیخ
در حیوانی اثر کرد در تو نمیکند نظم بطعنه گفت مرا دوش
بلبل سحری ؛ تو خود چه آدمی کز عشق بیخبری ؛ اشتر بشعر عرب
در چه حالتست و طرب ؛ چو ذوق نیست ترا کژ طبع
جانوری ؛ اشتر را چو شور و طرب در سر است اگر آدمی را
نباشد خر است رباعی بذکرش هر چه بینی در خروش است
دلی داند درین معنی که گوش است ؛ نه بلبل بر گلش
تسبیح خوانست ؛ که هر خاری به تسبیحش زبانست
حکایت یکی از ملوک عرب را که مدت عمرش سپری شد

قایم مقامی نداشت وصیت کرد که نخستین کسی که از در شهر
در آید تاج شاهی بر سر او نهند و تفویض مملکت باو کنند
اتفاقا اول کسیکه از در شهر در آمد گدایی بود که همه عمرش
لقمه بلقمه اندوخته و رقعه بر رقعه دوخته ارکان دولت
و اعیان مملکت وصیت ملک بجا آوردند و تجربت
شاندند مفاتیح قلاع و خزاین تسلیم او کردند مدتی
مملکت براند بعضی از امرای دولت گردن از مطاوعت او بپیچیدند و بمنازعت برخاستند
برخی از بلاد و اطراف از قبض تصرف او بدر رفت
درویش ازین واقعه خسته خاطر همی بود یکی از دوستان
که در حالت درویشی قرین او بود از سفر باز آمد و

او را در چنین حالت دید

120

اورا انچنان مرتبهٔ بلند دید گفت منت مر خدای را که گلت
از خار و خارت از پای بدر آمد و بخت بلندت یاوری
کرد و اقبال رهبری نمود که بدین پایه رسیدی فرد شکوفه
گاه شکفته است و گاه خوشیده درخت گاه برهنه است
و گاه پوشیده گفت ای یار تعزیتم کن که نه جای
تهنیت آنوقت که تو دیدی غم نانی داشتم اکنون
تشویش جهانی دارم نظم اگر دنیا نباشد دردمندیم وگر باشد
بمهرش پای بندیم بلایی زین جهان آشوب تر نیست
که رنج خاطرم از هست و ورنیست مطلب گر توانگری
خواهی جز قناعت که دولتی است هنی گر غنی زر
بدامن افشاند تا نظر بر صواب او نکنی گر تر گان

شنیده ام لبسیار صبر درویش به ز بذل غنی اگر
بریان کند بهرام گوری نه چون پای ملخ باشد ز موری

حکایت یکی از دوستان من که عمل دیوان پادشاه
میکرد مدتی اتفاق دیدن او نیفتاد کسی گفت فلان را دیر شد
که ندیدیم گفتم بخواهم که او را نبینم قضا را یکی از کسان او
حاضر بود گفت چه خطا کرده است که از دیدن او ملولی گفتم
ملالت نیست اما یار دیوانی را وقتی توان دید که معزول
باشد تا مرا راحت خویش در رنج او نباشد قطعه در بزرگی و
دار و گیر عمل ز آشنایان فراغتی دارند روز درماندگی و
معزولی درد دل پیش دوستان آرند

حکایت
یکی از بزرگان بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت

۱۴۷

چنانکه طاقت ضبط آن نداشت بی اختیار ضراط ازوی
صادر شد و گفت ای یاران مرا در آنچه رفت اختیاری
نبود چیست بدرون من گردید رسید بزد آن بشما رسید شما هم
بکرم معذور دارید قطعه شکم زندان باد است اگر خردمند
ندارد هیچ عاقل باد در بند چو باد اندر شکم پیچد
فرو هل که باد اندر شکم باریست مشکل حکایت
ابو هریره رضی الله عنه هر روز بخدمت حضرت محمد مصطفی
صلی الله علیه وسلم آمدی حضرت محمد فرمود زرغبا
تزدد حبا یعنی هر روز میا تا محبت زیاده شود صاحب دلان
گفته اند بدین خوبی که آفتابست نشنیده ام که کسی اورا دوست
میدارد مگر در زمستان که محجوب است ازان محبوب قطعه

بدیدار مردم شدن عیب نیست ؛ ولیکن نچندانکه گویند

بس ؛ اگر خویشتن را ملامت کنی ؛ ملامت نشاید

شنیدن ز کس **حکایت** وقتی از صحبت یاران دمشقم ملالتی

پدید آمده سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات

انس گرفتم تا وقتیکه اسیر قید فرنگ شدم در خندق

طرابلس با جهودانم بکار گل داشتند یکی از رؤسای

حلب که سابقهٔ معرفتی در میان بود گذر کرد و مرا بشناخت

و گفت اینچه حالت است گفتم چه گویم **قطعه** همی گریختم

از مردمان بکوه و بدشت ؛ که جز خدای نبودم بدیگری

پرداخت ؛ قیاس کن که چه حالت بود در آن ساعت

که در طویلهٔ نامردمم بباید ساخت ؛ پای در زنجیر

پیش دوستان

پیش دوستان به که با بیگانگان در بوستان پس حال
تباه من رحم آورد به ده دینار از قید فرنگم خلاص کرد
با خویش بحلب برد دختری داشت بکابین صد دینار
بعقد نکاح من درآورد مدتی برآمد که دختر بدخوی و
ستیزه روی نافرمان برداری کردن گرفت و عیش مرا
منغص میساخت قطعه زن بد در سرای مرد نکو هم درین
عالم است دوزخ او زینهار از قرین بد زنهار
وقنا ربنا عذاب النار باری زبان طعنه دراز
کرد و گفت تو آن نیستی که پدرم به ده دینارت از قید فرنگ
خلاص کرد گفتم بلی بصد دینار در دست تو گرفتار کرد
مثل شنیدم گوسفندی را بزرگی رهانید از دهان و دست

گرگی ∴ شبانگه کارد در حلقش بمالید ∴ بروان گوسفند از وی

بنالید ∴ که از چنگال گرگم در ربودی ∴ چو دیدم عاقبت

خود گرگ بودی **حکایت** یکی از پادشاهان عابدی را

پرسید که اوقات عزیزت چگونه میگذرد گفت

همه شب در مناجات و همه روز در بند اخراجات

ملک را مضمون اشارت عابد معلوم شد فرمود تا وجه کفاف وی

معین دارند تا بار عیال از دل او برخیزد **نظم** ای گرفتار

پای بند عیال ∴ دگر آسودگی مبند خیال ∴ غم فرزند و

نان و جامه و قوت ∴ باز دارد ز سیر از ملکوت

همه روز اتفاق میسازم ∴ که شب با خدای پردازم

شب چو عقد نماز بر بندم ∴ چه خورد بامداد فرزندم ∴

یکی از متعبدان

۲۲۶

حکایت یکی از متعبدان شام در بیشه عبادت کردی و برگ درختان خوردی پادشاهی بحکم زیارت به نزدیک او رفت و گفت اگر مصلحت باشد بشهر اندر آیی برای تو مقامی بسازیم که فراغ عبادت به ازین میسر شود و دیگران به برکت انفاس شما مستفید گردند و با عمال صالحه شما اقتدا کنند زاهد این سخن قبول نکرد یکی از وزرای ملک گفتش برای خاطر ملک مصلحت آنست که چند روز بشهر اندر آیی و کیفیت مقام معلوم کنی پس اگر صفای وقت عزیز کدورتی از صحبت اغیار رید بد اختیار باقیست آورده اند عابد بشهر اندر آمد بستانسرای خاص ملک برای او مقرر کردند مقامی دلگشای و منزلی روان آسای قطعه

گل بر رخش چو عارض خوبان ٭ سنبلش همچو زلف محبوبان
همچنان کز نهیب برد عجوز ٭ شیر نا خورده طفل دایه هنوز

حدیث آفا بین علیها حلنا بیت بالشجر الاحمر المار

ملک درحال کنیزکی خوبروی پیشش فرستاد

رباعی ازین مه پاره عابد فریبی ملایک صورتی طاوس
زیبی که بعد از دیدنش صورت نه بندد وجود پارسایان
شکیبی همچنین در عقبش غلامی بدیع الجمال ولطیف

الاعتدال عرب هلک الناس حوله عطشا وهو ساقی
ولا تسقی فرد دیده از دیدنش نگشتی سیر ٭ همچنان کز

فرات مستسقی ٭ عابد طعامهای لذیذ خوردن گرفت
کسوتهای لطیف پوشیدن و فواکه مشموم بوسیدن

ازخلاوتها

128

از علاو تنها تمتع یافتن بسوی جمال غلام و کنیزک نظر
کردن که خردمندان گفته اند زلف خوبان زنجیرهای
غفلت و دام مرغ زیرک فرد در سر و کار تو کردم
دل و دین با همه دانش : مرغ زیرک بحقیقت منم
امروز تو دامی : فی الجمله دولت مجموع او بزوال آمد
چنانکه گفته اند رباعی هر که هست از فقیه و پیر و مرید :
و زبان آوران پاک نفس : چون بدنیای دون
فرو آیند : بعسل در بمانند همچو مگس : بار دیگر ملک
بدیدن او رغبت نمود عابد را دید از هیئت نخستین
برگردیده سرخ و سفید و فربه شده و بر بالین دیبا تکیه
زده غلامی پری پیکر با مروحه طاوسی بالای سرش ایستاده

کردو

بر سلامت حالش شکر گفت از هر دری سخن در پیوست
تا بانجام سخن ملک گفت که من این دو طایفه را دوست
میدارم یکی علما و دیگر زهاد وزیری فیلسوف جهاندیده
حاضر بود گفت ای خداوند شرط دوستی آنست که با هر دو طایفه
احسان کنی گفت چگونه گفت علما را زر بده تا علم بخوانند
زاهدانرا چیزی مده تا زاهد بمانند قطعه آنرا که سیرت
خوش و سریست با خدای ؛ بی نان وقف لقمه دریوزه
زاهدست ؛ انگشت خوبروی و بناگوش دلفریب ؛
بی گوشواره خاتم فیروزه شاهدست حکایت پادشاهی را
مهمی پیش آمد گفت اگر این کار بمراد من شود چندین هزار
دینار مر زاهدانرا بدهم چون حاجتش برآمد وفای نذرش

بوجود

بوجود شرط لازم آمد یکی از بندگان خاص را کیسهٔ درم داد
تا مر زاهدان صرف کند گویند غلام عاقل بود همه روز
بگردید و شبانگاه باز آمد و درمها را بوسه داد و پیش
ملک نهاد و گفت چندانکه زاهدان را طلب کردم و
نیافتم گفت اینچه سخن است انچه من میدانم درین شهر
چهارصد زاهد است گفت انخداوند آنکه زاهد است
نمی ستاند و آنکه می ستاند زاهد نیست ملک
بخندید و گفت چندانکه مرا در حق این طایفه ارادتست
اقرار این شوخ دیده عداوت است و انکار و لیکن
حق از جانب اوست فرد زاهد چو درم گرفت و
دینار زاهد دیگری بدست آر حکایت یکی از علماء راسخ را

پرسیدند که در نانِ وقف چه گوئی گفت اگر از بهر
جمعیت خاطر و فراغ عبادت گرفته آید حلالست اگر
مجموع از بهر نان می نشیند حرام فرد نان از برای
کنج عبادت گرفته اند صاحبدلان نه کنج عبادت
برای نان حکایت درویشی بمقامی رسید صاحب بقعه
کریم النفس و نیکمحضر بود طایفه از اهل فضل و بلاغت
در صحبت او بودند هر یکی بذله لطیفه چنانکه رسم ظریفان
باشد میگفتند درویش را که راه بیابان قطع کرده و چیزی
نخورده بود یکی از آنمیان بطریق ظرافت گفت
تو هم سخنی بگوی گفت مرا چون دیگران فضل و بلاغت
نیست بیک بیت از من قناعت کنید فرد من گرسنه

132

در برابرم سفرهٔ نان همچون عدم بر در حمام زنان
یاران بخندیدند و ظرافتش بپسندیدند سفرهٔ نان
پیشش آوردند صاحب دعوت گفت ای یار
زمانی توقف کن که پرستارانم کوفتهٔ بریان میسازند
درویش سر برآورد و گفت فرد کوفته بر سفرهٔ من
گو مباش، کوفته را نان تهی کوفته است حکایت
مریدی پیری را گفت چکنم که از خلق برنج اندرم
از بسیاری آنکه بزیارتم می آیند و عیش مرا منغص و مشوش
کنند پیر گفت هرچه که درویشانند ایشانرا وامی بده
آنانکه توانگرانند از ایشان چیزی بخواه تا دیگر بار گرد تو
نگردند فرد گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود، کافر از بیم توقع

اوقات مرا

برود تا در چنین حکایت فقیهی پدر را گفت هیچ ازین بیان
دلآویز متکلمان در من اثر نمیکند بعلت آنکه نمی بینم
ایشانرا کرداری موافق گفتاری نظم ترک دنیا
بمردم آموزند خویشتن سیم و غله اندوزند عالم
آنکس بود که بد نکند نه بگوید بخلق و خود نکند عالم آن
که با عمل باشد ورنه زنبور بی عسل باشد عالم که کامرانی و
تن پروری کند او خویشتن کم است کرا رهبری کند
حدیث انتم تتلون الکتاب افلا تعقلون پدر گفت
بمجرد این خیال باطل نشاید روی از صحبت ناصحان
بر تافتن راه بطالت پیش گرفتن و خود را بضلالت
منسوب کردن و در طلب علم معصوم بودن از فواید

انتفاع محروم ماندن

134

از فواید محروم ماندن چون مثل نابینایی که شبی
در وحل افتاده بود میگفت ای مسلمانان چراغی
فرا راه من دارید زنی فاجره بشنید و گفت
تو که چراغ نه بینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس وعظ
چون کلبه بزاز است انجا تا نقدی ندهی بضاعتی
نستانی و اینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری

مثنوی
گفت عالم بگوش جان بشنو :: ور نماند بگفتنش کردار
باطلست انچه مدعی گوید :: خفته را خفته کی کند بیدار
مرد باید که گیرد اندر گوش :: ور نوشته است پند بر دیوار

حکایت منظومه
صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه
بشکست عهد و صحبت اهل طریق :: گفتم میان عالم و عابد

چه فرق بود تا اختیار کردی ازان فریق را گفت آن گلیم

خویش بدر می برد ز موج این سعی میکند که بگیرد غریق را

حکایت یکی بر سر راهی مست خفته بود زمام اختیار

از دست رفته داوه عابدی بروی گذر کرد و در حال مستقبح

نظر نمود جوان از خواب مستی سر برآورد گفت رباعی

متاب ای پارسا رو از گنهکار بخشایندگی بروی نظر کن

اگر من ناجوانمردم بکردار تو بر من چون جوانمردان

گذر کن حکایت طایفهٔ رندان بخلاف انکار درویشان

برآمدند و سخنان ناسزا گفتند و درویشی را زدند و

برنجانیدند درویش شکایت پیش پیر طریقت برد

پیر گفت ای فرزند خرقهٔ درویشی جامهٔ رضاست

هر که درین کسوت

هرکه درین کسوت تحمل هم آدی بکند مدعی است خرقه
بروی حرام مثنوی دریای معظم نشود تیره بسیل
عارف که برنجد تنک آبست هنوز گر گزندت رسد
ز خلق مرنج که بعفو از گناه پاک شوی ای برادر
چو عاقبت خاکست خاک شو پیش از آنکه خاک
مثنوی حکایت ظاهر درویشی جامه و ژنده است
و موی سترده باطنش دل زنده و نفس مرده قطعه
نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی وگر خلاف
کنندش بجنگ برخیزد اگر ز کوه فرو غلطد آسیا سنگی
نه عارفست که از راه سنگ برخیزد طریق درویشان
ذکر است و فکر خدمت و طاعت و ایثار و قناعت

و توکل تسلیم و تحمل هر که بدین صفتها موصوف بحقیقت
درویش است اگرچه در قباست نه هرزه گردی و
بی نمازی هوا پرستی و هوا بازی که روزها شب آرد
در قید شهوت شبها روز در خواب غفلت کند
بخورد هرچه در پیش آید بگوید هرچه بر زبان زاید رندست
اگرچه در عباست حدیث کم مومن فی قبا کم کافر
فی عبا قطعه ای درونت برهنه از تقوی وز برون
جامه ریا داری پرده هفت رنگ را بگذار
تو که در خانه بوریا داری حکایت منظوم انجکایت
شنو که دید بغداد رایت و پرده را خلاف افتاد
رایت از گرد راه و رنج رکاب گفت با پرده از طریق
عتاب

عتاب

من و تو هر دو خواجه تاشانیم ❁ بندهٔ بارگاه سلطانیم

من ز خدمت دمی نیاسودم ❁ گاه و بیگاه در سفر بودم

تو نه رنج آزموده نه حصار ❁ نه بیابان و کوه و گرد و غبار

قدم من بسعی پیشتر است ❁ پس چرا عزت تو بیشتر است

تو که با بندگان مه رویی ❁ با کنیزان یاسمن بویی

من فتاده بدست شاگردان ❁ بسفر پای بند و سرگردان

چونکه رایت تمام کرد سخن ❁ پرده گفتش کای برادر من

من همی سر بر آستان دارم ❁ نه چو تو سر بر آسمان دارم

هر که بیهوده گردن افرازد ❁ خویشتن را بگردن اندازد ❁

حکایت یکی از صاحبدلان زورآزمایی را دید بهم برآمده

و در خشم شده و کف بر لب آورده گفت این را

بحالتست گفتند فلان وی دشنام مادر داده است

گفت این فرومایه هزار من سنگ بر میدارد طاقت (تاب)

یک سخن نمی آرد **نظم** لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار

مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی : اگر خود بدرد

پیشانی پیل : نه مرد است آنکه در وی مردمی نیست

بنی آدم سرشت از خاک دارد : اگر خاکی نباشد آدمی

نیست **حکایت** بزرگی را پرسیدند از سیرت اخوان الصفا

گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خویش مقدم

دارد حکما گفته اند برادر که در بند خویش است

نه برادر و نه خویش است **قطعه** همره اگر شتاب کند همره تو

نیست : دل بر کسی مبند که دلبسته تو نیست :

چون نبود

چون نبود خویش را دیانت و تقوی قطع رحم بهتر از

مودت قربی حکایت یکی از مدعیان بر قول من اعتراض

کرد و گفت حقتعالی در قران مجید و فرقان حمید از

قطع رحم منع کرده است ذوالقربی امر فرموده اینکه

تو گفتی مناقض قرانست گفتم غلط کردی موافق قران

دارد قوله تعالی حدیث وان جاهداک علی ان تشرک

بی ما لیس لک به علم فلا تطعهما هزار خویش که بیگانه از خدا

باشد فدای یک تن بیگانه کاشنا باشد حکایت منظوم

پیرمردی لطیف در بغداد دختر خود بکفش دوزی داد

مردک سنگدل چنان بگزید لب دختر که خون ازو

بچکید بامدادان پدر چنان دیدش پیش داماد

رفت و پرسیدش کای فرومایه اینچه دندانست
چند خایی لبش نه انبانست به مزاح نگفتم این گفتار
هزل بگذار و جد ازو بردار خوی بد در طبیعتی که نشست
نرود تا بوقت مرگ از دست **حکایت** فقیهی دختری
داشت بغایت زشت روی بجد زنان رسیده بود
با وجود جهاز و نعمت کسی بمناکحت او رغبت نمیکرد
زشت باشد دبیقی و دیبا که بود بر عروس نازیبا
فی الجمله بحکم ضرورت عقد نکاحش بستند با ضریری
در آن تاریخ حکیمی از سراندیب آمده بود که دیده نابینا
روشن میکرد فقیه را گفتند داماد را چرا علاج نکنی
گفت ترسم که بینا شود دخترم را طلاق دهد **مصرع**

شوی زن زشت رو

مصرع شوی زن زشت روی نابینا به **حکایت** پادشاهی
بچشم استحقار در طایفهٔ درویشان
نظر کردی یکی از ایشان بفراست دریافت و گفت
ای ملک ما در دنیا بجیش از تو کمتریم بعیش خوشتر و
بمرگ برابر بقیامت انشاالله از تو بهتر **مثنوی** اگر
کشورگشای کامرانست : وگر درویش حاجتمند نانست
در آن ساعت که خواهند این و آن مرد : نخواهند از جهان
بیش از کفن برد : چو رخت از مملکت بربست خواهی
گدایی بهتر است از پادشاهی **ابیات** دیدم گل تازه
چند دسته : بر گنبدی از گیاه رسته : گفتم چه بود گیاه
ناچیز : تا در صف گل نشیند او نیز : بگریست گیاه

گفت خاموش صحبت نکند کرم فراموش گر نیست
جمال رنگ و بویم آخر نه گیاه باغ اویم من بنده
حضرت کریمم پرورده نعمت قدیمم گر بی هنرم
و گر هنرمند لطف است امیدم از خداوند با آنکه بضاعتی
ندارم سرمایه طاعتی ندارم او چاره کار بنده
داند چون هیچ وسیلتی نماند رسم است
که مالکان تحریر آزاد کنند بنده پیر ای بار خدای گیتی
آرای بر بنده پیر خود ببخشای سعدی ره کعبه
رضا گیر ای مرد خدا ره خدا گیر بدبخت کسی که
سر بتابد زین در که در دگر نیابد حکایت حکیمی را
پرسیدند که از سخاوت و شجاعت کدام فاضلتر است

گفت برا

گفت هر کرا سخاوت است بشجاعت حاجت نیست
نوشته است بر گور بهرام گور که دست کرم به ز بازوی
نوی
روز نماند حاتم طایی ولیک تا ابد بماند نام بلندش
به نیکویی مشهور زکات مال بدر کن که فضله رز را
چو باغبان بدر د بیشتر دهد انگور باب سوم در فضیلت قناعت
خواهنده مغربی در صف بزازان حلب میگفت
انجداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی ما را
قناعت پس رسم سوال از جهان برخاستی رباعی
ای قناعت تو نگرم گردان که ورای تو هیچ نعمت
نیست کنج صبر اختیار لقمان است هر کرا صبر نیست
حکمت نیست حکایت دو برادر بودند در مصر یکی

مال اندوخت و دیگری علم آموخت عاقبت الامر یکی
علامهٔ عصر شد و آن دیگر عزیز مصر روزی توانگر بچشم حقارت
در فقیه نظر کرد و گفت من بسلطنت رسیدم و تو همچنان
در مسکنت بماندی گفت ای برادر شکر باری تعالی بر من
افزون تر است که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و تو میراث
فرعون و هامان یعنی ملک مصر قطعه من آن مورم که
در پایم بمالند نه زنبورم که از نیشم بنالند کجا خود شکر
این نعمت گذارم که زور مردم آزاری ندارم

حکایت درویشی را دیدم که در آتش فقر و فاقه میسوخت
رقعه بر رقعه میدوخت برای تسکین خاطر مسکین میگفت
بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق که بار محنت خود به

148 146

زبار منت خلق به که کسی گفتش فلان کس درین شهر طبعی دارد
کریم و لطفی عمیم میان بخدمت آزادگان بسته و ابرو بموضع
گشاده اگر بر صورت حال تو چنانکه هست وقوف یابد
پاس خاطر عزیزان منت دارد و غنیمت شمارد گفت
خاموش در سختی مردن به که حاجت پیش کسی بردن

قطعه

هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر کز بهر جامه رقعه
بر خواجگان نوشت حقا که با عقوبت دوزخ برابرست
رفتن بپایمردی همسایه در بهشت

حکایت یکی از ملوک عجم
طبیبی حاذق بخدمت رسول علیه السلام فرستاد
سالی در دیار عرب باند کسی ازو معالجه نخواست
نزدیک پیغمبر آمد و شکایت کرد که برای معالجه اصحاب

فرستاده بودند در ین مدت کسی بمن التفاتی نکرد تا خدمتی که

بنده معین است بجا می آورد خواجه علیه السلام فرمود

که این طایفه را طریقی است که تا اشتها غالب نشود چیزی

نخورند هنوز اشتها باقی باشد دست از طعام باز دارند

حکیم گفت این است موجب تندرستی زمین خدمت

ببوسید و برفت نظم سخن آنگه کند حکیم آغاز تا سرانگشت

سوی لقمه دراز که ز ناگفتنش خلل زاید یا ز ناخوردنش

بجان آید لاجرم حکمتش بود گفتار خوردنش تندرستی

آرد بار حکایت در سیرت اردشیر بابکان آورده‌اند

که حکیم عرب را پرسیدند که روزی چه مقدار طعام باید خورد

که روزی چه مقدار طعام باید خورد گفت صد درم سنگ

کفایت کند

کفایت کند عرب بذا المقدار یحملک فان زاد علی ذلک

فانت حماله یعنی اینقدر ترا برپا دارد و هرچه برین زیادت کنی

تو حمال آنی فرد خوردن برای زیستن و ذکر کردن است

تو معتقد که زیستن از بهر خوردن است حکایت دو درویش

خراسانی ملازم صحبت یکدیگر بودند و سیاحت کردندی

یکی ضعیف بود بعد سه شبانروز افطار کردی و آن دیگر

قوی را خوشتن دار که در روز سه بار خوردی قضا را

هر دو بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند و در زندان کردند

در خانه بگل برآوردند بعد از دو هفته معلوم شد

که بیگناه اند در بگشادند قوی را دیدند مرده ضعیف

جان بسلامت برده متعجب ماندند حکیمی گفت اگر

بر خلاف این بودی عجب بودی زیرا که این یکی بسیار خوار

بود طاقت فاقه نیاورده و بس بسختی هلاک شد و این دیگر

بر عادت خود صبر کرد و جان بسلامت برد **قطعه** چو کم خوردن

طبیعت شد کسی را * چو سختی پیشش آید سهل گیرد * وگر

تن پرورست اندر فراخی * چو تنگی بیند از سختی بمیرد

حکایت یکی از حکما پسر خود را نهی میکرد از بسیار خوردن

که سیری شخص را رنجور دارد گفت ای پدر گرسنگی مردم را

بکشد که ظریفان گفته اند بسیری مردن به که بگرسنگی زیستن

گفت ای پسر اندازه نگهدار قوله تعالی **عز** کلوا واشربوا

ولا تسرفوا فانه لا یحب المسرفین **قطعه** نه چندان مخور کز دهانت

برآید نه چندان که از ضعف جانت برآید * یا آنکه در وجود

طعام است

طعام است حفظ نفس ؛ رنج آورد طعام که بیش از قدر
بود ؛ گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند ؛ ور نان خشک
دیر خوری گلشکر بود حکایت رنجوری را گفتند دلت
چه میخواهد گفت دلم آنچه چیزی نمیخواهد فرد معده چو بر گشت و
شکم درد خاست ؛ سود ندارد همه اسباب راست
حکایت بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود هر روز
آنها را مطالبه کردی و سخنان خشونت آمیز گفتی اصحاب
از تعنت او خسته خاطر همی بود بغیر از تحمل چاره نمیدیدند
صاحبدلی در آن میان بود و گفت نفس را بالطعام وعده
دادن آسان تر است نه بقال را بدرم قطعه ترک
احسان خواجه اولیتر ؛ کاحتمال جفای بوابان ؛ بتمنای

گوشت مردن به که تقاضای زشت قصابان **حکایت**

جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هولناک رسید

کسی گفتش فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی

دریغ ندارد گویند آن بازرگان ببخل چنان معروف بود

که حاتم طایی بسخاوت **فرد** گر بجای نانش اندر سفره

بودی آفتاب ∴ تا قیامت روز روشن کس ندیدی

در جهان جوانمرد گفت بخواهم ازو دهد یا ندهد اگر دهد

منفعت کند یا نکند باری خواستن ازو زهر قاتل است

قطعه هر چه از دونان بمنت خواستی ∴ در تن افزودی

از جان کاستی ∴ حکما گفته اند اگر فی المثل آب حیات

بفروشند بآبرو دانا نخرد که مردن بعلت به از زندگانی

بذلت بود

بمذلت بسر بردن فرد اگر حنظل خوری از دست خوشخوی

به از شیرینی از دست ترشروی حکایت یکی از علما

خورنده بسیار داشت و کفاف اندک با یکی از بزرگان

حسن ظن بلیغ در حق او داشت حال خود گفت روی از توقع او

درهم کشیده بعرض سوال از اهل ادب در نظرش قبیح آمد قطعه

ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز • مرو که عیش

برو نیز تلخ گردانی • بحاجتی که روی تازه روی و

خندان باش • فرو نه بندد کار گشاده پیشانی •

آورده اند که در وظیفه او اندکی زیادت کرد و بسیاری

از ارادت کم عالم پس از چند روز چون مودت معهود

برقرار ندید و گفت • نانم افزود و آبرویم کاست

پینوایی به از مذلت خواست **حکایت** درویشی را ضرورتی
پیش آمد کسی گفتش فلان نعمت بیقیاس دارد اگر بر حاجت تو
واقف گردد همانا در قضای آن توقف روا ندارد
درویش گفت من او را نمیدانم گفت منت رهبری
کنم دستش بگرفت بمنزل او برد درویش او را لب
فروبسته و ابرو درهم کشیده و تند نشسته دید برگشت و
چیزی نگفت گفتندش چه کردی گفت عطای او بلقای او
بخشیدم و اطلبوا الحاجات عند حسان الوجوه **قطعه**
مبر حاجت بنزدیک ترشروی ٭ که از خوی بدش
فرسوده گردی ٭ اگر گویی غم دل با کسی گوی ٭ که از رویش
بنقد آسوده گردی **حکایت** خشکسالی در اسکندریه پدید آمد

خشکسال   که عنان طاقت

159

که عنان طاقت خلق از دست رفته و رهای آسمان

بر روی اهل زمین بسته فریاد اهل زمین تا آن بوسته

مثنوی همانجا نور از وحش و طیر و ماهی و مور که بر فلک

نشد از بیمرادی افغانش عجب که دود دل خلق

جمع می‌شود که ابر گرد سیلاب دیده بارانش

در چنین سال مختشی دور از دوستان که سخن در وصف او

گفتن ترک ادب است خاصه در حضرت بزرگان اما

بطریق اهمال هم از آن درگذشتن نشاید که طایفه

بر عجز گویند و حمل کنند بدین دو بیت اختصار کردم

که اندکی دلیل بسیاری باشد و مشتی نمونه خرواری

قطعه تتری اگر کشد مختث را تتری را دگر نشاید کشت

چند باشد چو جسر بغدادش ؛ آب در زیر و آدمی بر پشت

چنین شخصی که ظرفی از نعمت او شنیدی در آن سال

نعمت بیکران داشت تنگدستانرا سیم و زر دادی

مسافرانرا سفره پیش نهادی درویشان از جور فاقه بجان

آمده بودند آهنگ دعوت او کردند مشاورت پیش من آوردند

سر از موافقت ایشان باز زدم و گفتم **قطعه** نخورد شیر

نیم خورده سگ ؛ ور بسختی بمیرد اندر غار ؛ تن به بیچارگی و

فاقه بده ؛ دست در پیش مرد سفله مدار ؛ گر فریدون شود

بنعمت و جاه ؛ بی هنر را بهیچکس مشمار ؛ پرنیان و نسیج

بر نااهل ؛ لاجورد و طلاست بر دیوار **حکایت** حاتم طایی را

گفتند که کسی از خود بزرگ همت تر دیدی گفت بلی

روزی چهل شتر

روزی چهل شتر قربان کرده بودم امیران عرب بضیافت
طلبیده پس بگوشهٔ صحرای بحاجتی برآمدم و خارکشی را دیدم
که پشتهٔ خاری فراهم آورده و در زیر آن نشسته
گفتمش چرا بمهمانی حاتم نروی که خلقی انبوه بر سماط او گرد آمده اند
گفت فرد هر که نان از عمل خویش خورد منت حاتم طایی
نبرد حکایت موسی علیه السلام درویشی را دید از برهنگی
بریگ اندر پنهان شده گفت یا موسی دعایی کن که
خدا تعالی مرا کفافی دهد که از بینوایی بجان آمده ام موسی
علیه السلام دعا کرد و برفت پس از چند روز باز آمد
اورا دید گرفتار شده و خلقی بر او گرد آمده گفت این را
چه حالتست گفتند خمر خورده و عربده کرده یکی را کشته

اکنون بقصاص او گرفته اند قطعه گربهٔ مسکین اگر پر داشتی

تخم گنجشک از جهان برداشتی آن دو شاخ گاو اگر

خر داشتی هیچکس را پیش خود نگذاشتی عاجز باشد

چو دست قدرت یابد برخیزد و دست عاجزان برتابد

موسی علیه السلام بحکمت جهان آفرین اقرار کرد و

از تجاسر خویش استغفار قوله تعالی لو بسط الله الرزق

لعباده لبغوا فی الارض قطعه سفله چو جاه آمد و سیم و زرش

سیلی خواهد بحقیقت سرش آن نشنیدی که حکیمی چه گفت

مور همان به که نروید پرش پدر را عسل بسیار است

اما پسر را گرمی دار آنکسکه توانگرت نمیگرداند او

مصلحت تو از تو بهتر میداند حکایت اعرابی را دیدم

در حلقهٔ جوهریان

در حلقهٔ جوهریان بصره حکایت میکرد که وقتی در بیابانی
راه گم کرده بودم از زاد چیزی نمانده و دل بر هلاک
نهاده ناگاه کیسه یافتم پر از مروارید هرگز آن ذوق
شادی فراموش نکنم پنداشتم که گندم بریان است
باز آن تلخی و نومیدی معلوم کردم که مروارید است

رباعی در بیابان خشک ریگ روان • تشنه را در دهان
چه در چه صدف • مرد بی توشه بنگیرد گام • در کمربند او
چه زر چه خزف

حکایت یکی از اعراب در بیابانی از
غایت تشنگی میگفت • همچنین در قاع بسیط
مسافری راه گم کرده بود و قوت و قوتش بآخر رسیده
درمی چند در میان داشت بسی بگردید و ره بجائی نبرد

پس بسختی هلاک شد طایفه بر سر او رسیدند و دیدند
درمهایش پیش رو نهاده بر خاک نوشته قطعه گر همه
زر جعفری داری مرد بی توشه بر نگیرد گام در بیابان
فقیر گرسنه را شلغم پخته مرغ بریان است حکایت
هرگز از جور زمانه نالیده بودم و روی از گردش زمانه
درهم نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه بود استطاعت
پای پوش نداشتم بجامع کوفه درآمدم دلتنگ بودم
یکی را دیدم که پای نداشت سپاس نعمت حق سبحانه تعالی
بجا آوردم و بر بی کفشی خود صبر کردم و گفتم رباعی مرغ
بریان بچشم مردم سیر کمتر از برگ تره بر خوانست
وآنکه را دستگاه قدرت نیست شلغم پخته مرغ
بریان

به زنقره خام

160

حکایت یکی از ملوک با تنی چند از خاصگان در
شکارگاهی بزمستان دور افتاده بود از عمارت چون
شب در آمد خانهٔ دهقانی را دیدند ملک گفت شب
آنجا بسر بریم تا زحمت سرما نباشد که بخانهٔ دهقانی رکیک گفتند
التجا بردن همین جا خیمه زنیم و آتش کنیم تا دهقان خبر شد
ما حضری ترتیب کرد و پیش ملک آورد زمین خدمت
ببوسید و گفت قدر بلند پادشاه بدین قدر نازل نشدی
ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند شود ملک را گفتن او
مطبوع آمد و شبانگاه بمنزل او نقل کردند بامدادان
دهقان را خلعت و نعمت بخشید و شنیدم که قدمی چند
همرکاب ملک میرفت و میگفت رباعی ز قدر و

شوکت سلطان نگشت چیزی کم از التفات بمهمانسرای
دهقانی کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید که سایه
بر سرش افکند چو تو سلطانی حکایت گدایی سوال کنی را حکایت کنند
که مال وافر اندوخته بود گنج در گنج نهاده یکی از پادشاهان
گفتش می نماید که مال وافر داری ما را مهمی است اگر برخی
از ان دستگیری کنی چون ارتفاع برسد وفا کرده شود
گفت ای خداوند روی زمین لایق قدر بلند نباشد که دست همت
بمال چو من گدائی که جو جو فراهم آورده آلوده کردن گفت
غم نیست بتاتار میدهم قوله تعالی الخبیثات للخبیثین
گر آب چاه نصرانی نه پاکست جهود مرده را شستن
چه پاکست قالوا عجین الکلس لیس بطاهر قلنا نسده شقوق المبرز

که بتاتار
فیستم

بیت

شنیدم که سر از فرمان ملک برتافت و حجت آوردن
گرفت ملک فرمود تا بزجر و توبیخ از وی بستانند
فرد بلطافت چو بر نیاید کار ٭ سر به بیحرمتی کشد ناچار
حکایت بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه شتر بار
داشت چهل بنده خدمتگار شبی در جزیره کیش مرا
بحجره خویش برد همه شب نیارامید از سخنهای پریشان گفتن
که فلان انبارم بترکستانست و فلان بضاعت
بهندوستان این قباله فلان زمین است فلان کس را
ضمین گاه گفتی نه خاطر اسکندریه دارم که هوای انجا خوشست
باز گفتی نه که دریای مغرب مشوش است سعدیا
سفری دیگر در پیش دارم اگر آن کرده شود بقیه عمر

بگوشهٔ بنشینم گفتم آن کدام است گفت گوگرد فارس
بچین برم شنیدم که قیمتی عظیم دارد و از انجا کاسهٔ چینی
بروم و دیبای رومی بهند و فولاد هندی بحلب و آبینه
حلبی بیمن برد یمانی بپارس برم از ان پس ترک سفر
کنم چندان ازین قسم ماخولیا فرو گفت که طاقت
گفتنش بیش نماند گفت ای سعدی تو نیز سخنی بگوی
از آنچه که دیده یا شنیده گفتم رباعی آن شنیدستی
که وقتی تاجری ٭ در بیابانی بیفتاد از ستور ٭ گفت چشم
تنگ دنیادار را ٭ یا قناعت پر کند یا خاک گور ٭
حکایت مالداری را حکایت کنند ببخل چنان معروف بود
که حاتم طایی بسخاوت ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته

و جوهر نفس

خبث نفس چنان در نهادش متمکن که نانی بجانی از دست
ندادی و سگ اصحاب کهف را استخوانی نینداختی
و گربهٔ ابو هریره را بلقمه ننواختی فی الجمله خانهٔ او را کس ندیدی
درش گشاده و سفره او را سر فرد درویش بجز بوی طعامش
نشنیدی مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی شنیدم
که سر از حرص در دریای مغرب راه مصر گرفته بود خیال فرعونی
در سر داشت عرب حتی اذا ادرکه الغرق ناگاه باد مخالف
گرد کشتی برآمد فرد با طبع ملولت چه کند دل که نسازد بنان
شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی دست دعا برداشت
فریاد بیفایده کردن گرفت قطعه دست تضرع چه سود
بندهٔ محتاج را وقت دعا بر خدا اگاه کرم در بغل

از زر و سیم راحتی برسان ؛ خویشتن را هم تمتعی برگیر

حکایت آورده‌اند که در مصر اقاربی درویش داشت بعد از
هلاک او ببقیت مالش توانگر شدند جامه‌های کهنه بمرگ او
بدریدند خز و دمیاطی بریدند هم در آن هفته یکی را دیدم بر بادپایی
روان غلامی از پس او دوان قطعه وه که گر مرده بازگردیدی
بمیان قبیله و پیوند ؛ رد میراث سخت‌تر بودی ؛ وارثان را
ز مرگ خویشاوند ؛ بسابقهٔ معرفتی که در میان بود آستینش گرفتم و
گفتم فرد بخور ای نیک‌سیرت سره‌مرد ؛ کان نگون‌بخت
گرد کرد و نخورد حکایت صیادی ضعیف را ماهی قوی در دام
افتاد چنانکه طاقت ضبط آن نداشت ماهی بر وی
غالب آمد دام از دستش دربربود قطعه دام هر بار

ماهی آوردی

ماهی آوردی ماهی این بار رفت و دام ببرد

شد غلامی که آبجو آرد آبجو آرد و غلام ببرد دیگر صیادان

دریغ خوردند که چنین صیدی در دام تو افتاد و ندانستی

نگهداشت گفت ای یاران چه توان کرد مرا روزی نبود

ماهی را همچنان روزی باقی بود صیاد بی روزی ماهی در دجله

نگیرد و ماهی بی اجل در خشکی نمیرد فرد صیاد نه هر بار شکاری

ببرد تا باشد که یکی روز پلنگش بدرد حکایت دست و پا بریده

هزارپایی را بکشت صاحبدلی بشنید و گفت سبحان الله

با هزار پایی که داشت از بی دستی و پا نتوانست گریختن

چو آید ز پس دشمن جان ستان ببندد اجل پای مرد دوان

در آن دم که دشمن پیاپی رسید کمان کیانی نباید کشید

ثمین

حکایت ابلهی را دیدم خلعتی ثمین در بر و قصب مصری بر سر
مرکبی تازی در زیر ران غلامی از پس او دوان کسی گفت
سعدیا چگونه می بینی این دیبای معلم بر این حیوان لایعلم
گفتم خطی زشت است که بآب زر نوشته عرب قد شابه
بالوری حمار عجلا جسدا له خوار بزرگان گفته یک طلعت
زیبا به از هزار خلعت دیبا نظم بآدمی نتوان گفت ماند
ماند این حیوان مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش بگرد
در همه اسباب ملک هستی او که هیچ چیز نبینی حلال
جز خونش شریف اگر متضعف شود خیال مبند که پایگاه
بلندش ضعیف خواهد شد ور آستانه سیمین بمیخ زر بندد
گمان مبر که جهودی شریف خواهد شد حکایت دزدی

گدائی را گفت

گدایی را گفت که شرم نداری از برای یک جو سیم
دست در پیش هر لئیم دراز میکنی گفت فرد دست دراز
از پی یک جو سیم * به که ببرند بدانگی و نیم حکایت
مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بجان
آمده بود و حلق فراخ از دست تنگی او بفغان مشورت
پیش پدر برد که عزم سفر دارم مگر دامن بکامی و کفافی
فراچنگ آرم که گفته اند فضل و هنر ضایع است تا ننماید
عود بر آتش نهند مشک بسایند پدر گفت ای پسر خیال محال
از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت کش
که خردمندان گفته اند دولت نه بکوشیدن است
چاره آن کم جوشیدن مثنوی کس نتواند گرفت دامن دولت

بزور کوشش بنایده است وسمه برابروی کور
اگر بهر سر مویت دو صد هنر باشد هنر بکار نیاید چو بخت
بد باشد چه کند زورمند وارون بخت به بازوی بخت به
ز بازوی بخت پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیار است
و منافع بیشمار نزهت خاطر و جذب فواید دیدن عجایب
شنیدن غرایب تفرج بلدان محاورت خلان تحصیل
جاه و ادب مزید مال و مکنت معرفت یاران تجربه
روزگاران چنانکه سالکان طریقت گفته اند قطعه تا
بدوکان خانه در کروی هرگز ای خام آدمی نشوی
برو اندر جهان تفرج کن پیش از ان روز کز جهان
بروی پدر گفت ای پسر منافع سفر چنانکه تو گفتی

بچهار

بسیار است ولیکن مسلم بر پنج طایفه است اول
بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت غلامان چابک و
کنیزان دلآویز شاگردان چالاک هر روز شهری و هر شب
بمقامی و هر دم بتفرجگاهی که از نعیم دنیا متمتع باشد
مثنوی منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست
هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت و آنرا که بر مراد
جهان نیست دسترس در زاد و بوم خویش غریب است و
ناشناخت شب هر توانگری بسرایی همی رود
درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست دوم
عالمی که بقوت فصاحت نطق و پایه بلاغت هر جا که
رود بجد متش اقدام نمایند و اکرام کنند رباعی وجود مردم دانا

مثال زر و طلاست هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند

بزرگ زاده نادان بشهروا ماند که در دیار غربتش بهیچ

نشناسند سیوم خوبرویی که صاحبدلان بمخالطت او

میل کنند که بزرگان گفته اند که اندکی جمال به از بسیاری مال

روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته

لاجرم صحبت او را غنیمت شناسند و خدمتش را منت دانند

نظم

شاهد آنجا که رود حرمت و عزت بینند ور برانند

بقهرش پدر و مادر خویش پر طاوس بر اوراق مصاحف

دیدم گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش گفت

خاموش که هر کس که جمالی دارد هر کجا پای نهد دست بدارندش

پیش چون در پسر موافقت و دلبری بود اندیشه نیست

۱۶۲

گر پدر از روی بری بود او گوهر است کو صدف اندر میان
مباش در یتیم را همه کس مشتری بود چهارم خوش آواز
که حنجرهٔ داودی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد
پس بوسیلت این فضیلت دل مردمان را صید کند و
ارباب معنی بمجالست او رغبت نمایند رباعی چه خوش
باشد آواز نرم و حزین بگوش حریفان مست صبوح
به از روی زیباست آواز خوش که آن حظ نفس است
این قوت روح عرب سمعی فی حسن الاغانی من ذی
حسن المثانی پنجم کمینه پیشه وری که بسعی بازو کفاف
حاصل کند تا آبرویش از بهر نان بریخته نگردد چنانکه
بزرگان گفته اند قطعه گر بغریبی رود از شهر خویش

انواع اطعمه

محنت و سختی نبرد پاره دوز ۞ ور بخرابی فتد آن مملکت
گرسنه خسپد ملک نیمروز ۞ چنین صفتها که بیان کردم
در سفر موجب جمعیت خاطر باشد و آنکه ازین جمله بی بهره است
بخیال باطل در جهان برود و دیگر کسش نام و نشان نشنود
رباعی هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست ۞ بغیر مصلحتش
رهبری کند ایام ۞ کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید
قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام ۞ پسر گفت
ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته اند رزق
اگرچه مقسوم است باسباب حصول آن تعلق شرط است
و بلا اگرچه مقدر است از ابواب دخول آن احتراز
واجب قطعه رزق هر چند بیگمان برسد ۞ شرط عقلست

جستن از در

جستن از درها گرچه کس بی اجل نخواهد مرد تو مرو در دهان
اژدرها در ینصورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان
پنجه در افکنم پس مصلحت آنست که سفر کنم پیش از ین طاقت
بینوایی ندارم رباعی چون مرد بر فتاد ز جای و مقام خویش
دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست شب هر توانگری
بسرای همی رود درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست
این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و
روان شد با خود میگفت فرد هنرور که بختش نباشد
بکام بجایی رود کش ندانند نام تا برسید بکناره آبی
که سنگ از صلابت او بر سنگ می آمد خروشش
تا بفرسنگ همی رفت فرد سهمگین آبی که مرغ آبی در وی ایمن نبود

کمترین موج آسیا سنگ از کنارش در ربود . گروهی
مردمان را دید هر یک بقراضهٔ زر در معبر نشسته
رخت سفر بسته جوانرا دست عطا بسته بود
زبان ثنا برگشود چندانکه زاری کرد یاریش نکردند
گذر فرد بی زر نتوانی که کنی بر کس زور . گر زر داری
بزور محتاج نه . ملاح بیمروت کشتی را براند و گفت
فرد زر نداری نتوان رفت بزور از دریا . زور ده مرد
چه باشد زر یکمرد بیار جوانرا ازین طعنه دل بهم برآمد
خواست که ازو انتقام بکشد کشتی رفته بود آواز داد
گفت بدین جامه که پوشیده ام اگر قناعت کنی دریغ
نباشد ملاح طمع کرد و کشتی باز گردانید فرد بدوزد طمع

دیده هوشمند

دیده هوشمند ؛ در آرد طمع مرغ و ماهی به بند ؛ چندانکه
ریش و گریبان ملاح در دست جوان افتاد بخودش
درکشید و بیمحابا فرو کوفت یارانش از کشتی بدر آمدند
تا پشتی کنند چون درشتی دیدند پشت بگردانیدند
چاره جز آن ندیدند که باجرت کشتی مسامحت نمایند

نظم
چو پرخاش بینی تحمل بیار ؛ که نرمی ببندد در کارزار
لطافت کن آنجا که بینی ستیز ؛ نبرد قز نرم را تیغ تیز
بشیرین زبانی و لطف و خوشی ؛ توانی که پیلی بموئی
کشی ؛ چو کاری برآید بلطف و خوشی ؛ چه حاجت
به تندی و گردنکشی ؛ بعذر ماضی در قدمش افتادند
بوسه چند بنفاق بر سر و رویش دادند بکشتی در آوردند

و روان شدند تا برسیدند بستونی که از عمارت یونان
در آب ایستاده ملاح گفت کشتی را خللی هست
هر که از شما دلاورتر است و زورمند باید که برین ستون
برود خرطوم کشتی بگیرد تا ازین عمارت بیرون رویم
جوان بغرور دلاوری که در سر داشت از خصم آزرده
نیندیشید قول حکما را کار نه بست که گفته اند هر کرا رنجی
اگر در عقب آن صد راحت رسانی از یاد داشتن آن
یک رنج ایمن مباش که پیکان از جراحت بدر آید
آزار در دل بماند مثنوی چه خوش گفت یکتاش با خیلتاش
چو دشمن خراشیدی ایمن مباش ** مشو ایمن که
تنگدل گردی ** چون ز دستت دلی تنگ آمد

سنگ آید

سنگ بر پاره حصار مزن که بود کز حصار سنگ آید
چند آنکه مفقود کشتی بعد چیده ملاح از کفش در کسلانید بالای ستون رفت
و کشتی را بر انید بیچاره در انجا متحیر ماند روزی دو
بلا و محنت کشید روز سوم خوابش گریبان گرفت
در آتش انداخت بعد از سه شبانروز بکنار رسید
از حیاتش رمقی مانده بود برگ درختان خوردن گرفت
و بیخ گیاه بر آوردن تا اندک قوت یافت و سر در
بیابان نهاد تشنه و گرسنه بر سر چاهی رسید قومی دید
بر آن گرد آمده هر یکی شربت آبی به پشیزی آشامیدند
جوانرا چیزی نبود چندانکه آب طلب کرد و بیچارگی نمود
رحمت نیاوردند دست تعدی دراز کرد و چند کس را

فرو کوفت دیگران هم غلبه کردند همچنان بزدندش

چنانکه مجروح شد رباعی پشه چو پر شد بزند پیل را

با همه تندی و صلابت که اوست ٭ مورچگانرا چو بود

اتفاق ٭ شیر ژیان را بدرانند پوست ٭ بحکم ضرورت

خسته و مجروح در پی کاروانی افتاد و شبانگاه

برسیدند بمقامی که از دزدان پر خطر بود کاروانیان را

لرزه بر اندام افتاد و دل بر هلاک بنهادند جوان گفت

اندیشه مدارید که یکی منم تنها پنجاه کس را بزنم و دیگر جوانان هم

یاری بکنند مردم کاروانیان را دل بلاف او

قوی گشت بصحبت او شادمان گشتند و بنان و

آبش دستگیری کردند جوان را آتش معده

180

بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته لقمهٔ چند
از سر اشتها تناول کرد و دمی چند از آب بیاشامید.

تا دیو درونش بیارامید خوابش در ربود پیر مردی
جهاندیده در آن کاروان بود و گفت ای یاران
من ازین بدرقهٔ شما اندیشناکم که از دزدان باشد
چنانکه حکایت کنند حکایت اعرابی را درمی چند
گرد آمده بود شب از تشویش گوریان تنها خوابش
نبردی یکی از دوستان پیش خود خواند تا وحشت
تنهایی بدیدار او برطرف شود شبی چند در صحبت او
بود چند آنکه بر درمهاش وقوف یافت جمله برد و رفت
بامدادان اعرابی را دیدند عریان و گریان گفتندش

حال چیست مگر درمها را دزد برد گفت لا ولکن بدرقه

برد قطعه هرگز ایمن ز یار ننشستم تا بدانستم آنچه خصلت

اوست زخم دندان دشمنی بتر است که نماید

بچشم مردم دوست چه دانید که اینهم از جملهٔ دزدان

باشد بعیاری در میان ما تعبیه شده است تا بهنگام

فرصت یاران را خبر کند پس مصلحت آن می بینم

که اورا خفته بگذاریم و رخت سفر برداریم کاروانیان را

تدبیر پیر استوار آمد و مهابتی از مشت زن در دل گرفتند و

رخت سفر برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند جوان آنگاه خبر یافت

که آفتاب بر کتفش تافت سر برآورد و کاروانیان را رفته دید

بیچاره بسی بگردید و ره بجایی نبرد تشنه و بینوا روی بر خاک و

دل بهلاک

دل بر هلاک نهاد و میگفت **فرد** درشتی کند با غریبان کسی
که نابوده باشد بغربت بسی ** همدرین سخن بود که پادشاهزاده
در شکارگاه از لشکریان دور افتاده بود قضا را بر سر
وقت او رسید بر بالای سرش ایستاده می شنید
در هیاتش نظر کرد ظاهر حالش پریشان دید و پرسید
که از کجایی بدینجا چگونه افتادی برخی از آنچه بسر او گذشته بود
بیان نمود ملکزاده بر حال او رحم آمد خلعت و نعمتش
بخشید معتمدی همراه داد تا بشهر خویش باز آمد پدر بدیدن او
شادمانی کرد و بر سلامت حالش شکر گفت شبانگاه
آنچه بسر او رفته بود از حالت کشتی و جور ملاح و تعدی
روستائیان بسر چاه و غدر کاروانیان در راه با پدر میگفت

پدر گفت در وقت وداع که تهیدستان را دست دلیری بسته و پنجه شیری شکسته است **فرد** چه خوش گفت آن تهیدست سلحشور جوی زر بهتر از پنجاه من زور پسر گفت ای پدر هر آینه تا رنج نبری گنج نیابی تا جان بر خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی تا دانه پریشان نکنی خرمن بر نداری نبینی باندک رنج بردم چه مایه راحت حاصل کردم و نیشی که خوردم چه قدر عسل گرد کردم **نظم** گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد در طلب کاهلی نباید کرد غواص گر اندیشه کند کام نهنگ هرگز نکند در گرانمایه بچنگ آسیا سنگ زیرین که متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران میکند **قطعه** چه خورد شیر شرزه در بن غار باز افتاده را چه قوت دهد گر تو در خانه

صید خواهی کرد

صید خواهی کرد دست و پایت چو عنکبوت بود پدر گفت

ای پسر ترا درین نوبت بخت یاوری کرد و اقبال

رهبری تا کلّت از خار و خارت از پای بدر آمد که

صاحبدولتی بر تو رسید و نعمتی بخشید چنین اتفاق نادر افتد

بر نادر حکم نتوان کرد زنهار دیگر بار بدین طمع گرد ولع

نگردی فرد صیاد نه هر بار شکاری ببرد باشد که یکی روز

پلنگش بدرد حکایت یکی از ملوک پارس رحمه الله تعالی

نگینی گرانمایه در انگشتری داشت باری بحکم تفرج با تنی چند

از خاصان بمصلای شیراز برآمد فرمود تا انگشتری را بر گنبد عضد

نصب کردند تا هر که تیر از حلقهٔ انگشتری بگذراند خاتم

وی باشد اتفاقا چهارصد حکم انداز در خدمت او بودند

جمله خطا کردند مگر کودکی که بر بام رباطی ببازیچه بهر طرف
تیر می‌انداخت ناگاه باد صبا تیر او را از حلقهٔ انگشتری
بگذرانید خلعت و نعمت یافت خاتم بوی ارزانی داشتند
پسر تیر و کمان را بسوخت گفتند چرا چنین کردی گفت
تا رونق اولین بر جای بماند قطعه گاه باشد که کودک نادان
بغلط بر هدف زند تیری گه بود کز حکیم روشن رای
برنیاید درست تدبیری حکایت درویشی را دیدم در غاری
نشسته در بروی خود از مردم بسته و ملوک و سلاطین را
در چشم او هیبت و شوکت نمانده هر که بر خود
در سوال گشاد تا بمیرد نیازمند بود آز بگذار و پادشاهی
کن گردن بی طمع بلند بود یکی از ملوک آن طرف

اشارت کرد

اشارت کرد توقع از کرم اخلاق آنست که بنان و نمک

با ما موافقت کنند شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت

دعوت سنت است روز دیگر ملک بعذر قدومش

برفت عابد برخاست و ملک در کنار گرفت تلطف

کرد و ثنا گفت چون ملک برفت یکی از اصحاب پرسید

که چندین ملاطفت با پادشاه امروز کردید خلاف عادت

بود و گفت نشنیده که گفته اند نظم هر کرا بر سماط بنشستی

واجب آمد بخدمتش برخاست ؛ حاجب است اگه

پیش میر و وزیر ؛ پشت خم میکند و بالا راست ؛ گوش

تواند که همه عمر وی ؛ نشنود آواز دف و چنگ و نی

دیده شکیبد ز تماشای باغ ؛ بی گل و نسرین بسر آرد دماغ

ور نبود بالش آگنده پر :: خواب توان کرد حجر زیر سر
ور نبود دلبر همخوابه پیش :: دست توان کرد در آغوش
خویش :: ور نبود مرکب رهوار گام :: پای تواند که زند
چند گام :: این شکم بی هنر پیچ پیچ :: صبر ندارد که بسازد
بهیچ **باب چهارم در فواید خاموشی** یکی از دوستان را گفتم که امتناع
سخن گفتنم بچه علت اختیار آمده است گفت بعلت آنکه
غالب اوقات در سخن گفتن نیک و بد اتفاق می افتد
دیده دشمنان جز بر بدی نمی آید دشمن آن به که نیکی نه بیند
قطعه هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبست :: گل است
سعدی در چشم دشمنان خار است :: نور گیتی فروز
چشمه هور :: خوش نیاید بچشم موشک کور **حکایت**

بازرگانی را

184

بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید
اینسخن با کسی در میان نهی گفت ای پدر فرمان تو راست
نگویم ولیکن مرا نیز فایدهٔ آن مطلع گردان گفت تا مصیبت
دو نشود یکی نقصان مایه و دوم شماتت همسایه **فرد** مگو
اندوه خویش با دشمنان ؛ که لاحول گویند شادی کنان
حکایت جوانی خردمند از فنون فضایل حظی وافر داشت و
طبعی نافر چندانکه در محفل دانشمندان نشستی زبان از
سخن گفتن ببستی باری پدرش گفت تو نیز آنچه دانی
چرا نمیگوئی گفت ترسم پرسندم از آنچه ندانم شرمساری
برم **تمثیل** آن شنیدی که صوفی میکوفت ؛ زیر نعلین
خویش میخی چند ؛ آستینش گرفت سرهنگی ؛ که بیا

نعل بر ستورم نبندد نداند کسی با تو ناگفته کار ولیکن
چو گفتی دلیلش بیار حکایت یکی از علمای معتبر را با یکی
از ملاحده مناظره افتاد بحجت با او بر نیامد سپر بینداخت
و برگشت کسی گفتش با چندین فضل و بلاغت که داری
با بی دینی بحجت بر نیامدی گفت علم من قرآنست و
حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست و نمیشود
مرا شنیدن کفر او بچکار آید فرد آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی
اینست جوابش که جوابش ندهی حکایت جالینوس حکیم
ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده بیحرمتی
میکرد گفت اینمرد اگر دانا بودی کار او بدینغایت تا بانجا
نرسیدی نظم دو عاقل را نباشد کین و پیکار نه دانایی

ستیزد با سبکبار

dropping the subject

بدین

ستیزد با سبکسار؛ اگر نادان بوحشت سخت گوید؛ خردمندش
بنرمی دل بجوید؛ اگر از هر دو جانب جاهلانند؛ وگر زنجیر
باشد بگسلانند؛ دو صاحبدل نگهدارند موئی؛ همیدون
سرکش و آزرمجوئی؛ یکی را زشتخوئی داد دشنام
تحمل کرد و گفت ای نیکفرجام؛ بتر زانم که خواهی
گفت آنی؛ که دانم عیب من چون من ندانی؛ حکایت
سحبان وائل را در فصاحت و بلاغت بی نظیر نهاده اند
بحکم آنکه بر سر جمعی سخن گفتی لفظی مکرر نکردی اگر همان لفظ
اتفاق افتادی بعبارتی دیگر گفتی یکی از جمله آداب
حضرت ملوک این است قطعه سخن گرچه دلبند و
شیرین بود؛ سزاوار تصدیق و تحسین بود؛ چو یکبار

گفتی مگو باز پس ٭ که حلوا چو یکبار خوردند و بس ٭

حکایت یکی از حکما را شنیدم که میگفت هرگز کسی بجهل خویش

اقرار نکرده است مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد که

همچنان ناتمام کرده او سخن آغاز کند **قطعه** سخن را سرست

ای خداوند بن ٭ میاور سخن در میان سخن ٭ خداوند تدبیر و

فرهنگ و هوش ٭ نگوید سخن تا نه بیند خموش **حکایت**

تنی چند از بندگان سلطان محمود حسن میمندی را گفتند

سلطان امروز در فلان مصلحت با تو چه گفت گفت

بر شما هم پوشیده نباشد گفتند تو دستور مملکتی آنچه سلطان

با تو بگوید با مثال ما گفتن روا ندارد گفت باعتماد آنکه با کسی

نگویم پس چرا می پرسید **فرد** نه هر سخن که برآید بگوید اهل شناخت

بسر شاه سر خویشتن نباید باخت **حکایت** در عقد بیع سرای
متردد بودم جهودی گفت بخر که من از کدخدایان
این محلتم وصف این خانه را چنانکه هست از من پرس که
هیچ عیبی ندارد گفتم بجز آنکه تو همسایهٔ من باشی **قطعه** خانه را
که چو تو همسایه است ده درم سیم کم عیار ارزد
لیک امیدوار باید بود که پس از مرگ تو هزار ارزد

حکایت یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت ثنایی بر خواند
فرمود تا جامه ازو برکنند و از قریه بدر سازند مسکین
برهنه بسرما میرفت سگان در قفای وی افتادند خواست
تا سنگی بردارد زمین یخ بسته بود عاجز شد و گفت
اینچه حرامزاده مردمانند که سنگ را بسته و سگ را گشاده اند

امیر دزدان از غرفه بدید و اینسخن بشنید و بخندید و گفت از من چیزی بخواه گفت جامه خود میخواهم اگر انعام فرمایی نظم
امیدوار بود آدمی بخیر کسان مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان اگرچه نیکی دستت نمیدهد یاری بدی مکن که تمام است از تو این احسان سالار دزدان برا او رحم آمد جامه او را باز دهانید و قبا پوستینی بر آن مزید کرد
حکایت منجمی بخانه خود درآمد مرد بیگانه با زن خود نشسته دید دشنام داد و سقط گفتن گرفت تا فتنه و آشوب برخاست صاحبدلی بشنید و گفت فرد تو بر اوج فلک چه دانی چیست چون ندانی که در سرای تو کیست
حکایت خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی
ناخوشی آواز
گویی کیعنی

کوهی که نعیق غراب البین در پرده الحان اوست
مردم قریه بعلت جاهی که داشت بلبتش میکنند
ادیتش را مصلحت نمیدیند با یکی از خطبای آن اقلیم
عداوت نهانی داشت به پرسیدنش آمد و گفت
که ترا خوابی دیدم خیر باد چه دیدی گفت ترا آوازی
خوش بود که مردمان از نفت در آسایش اندی گفت
اینچه مبارک خوابست که مرا بر عیب من مطلع گردانیدی
معلوم شد که آوازی ناخوش دارم خلق از بلند خواندن
در رنج اند توبه کردم که ازین پس خطبه نخوانم مگر باهستگی

نظم

از صحبت دوستی برنجم ** کاخلاق بدم حسن نماید
عیبم هنر و کمال بیند ** خارم گل و یاسمن نماید

کو دشمن شوخ چشم و بی باک ۞ تا عیب مرا بمن نماید

حکایت یکی در مسجد سنجار بطوع رغبت بانگ نماز
گفتی بادایی که مستمعان را ازو نفرت گرفتی صاحب مسجد
امیری بود عادل و نیک سیرت نمیخواستش که دل آزرده
گردد باری گفت ایجوان این مسجد را موذنانند قدیم
هر یکی را پنج دینار مرتب گذاشته ام ترا ده دینار
میدهم تا بجای دیگر بروی برین اتفاق افتاد و برفت
پس از مدتی پیش امیر باز آمد و گفت ای خداوند بر من
حیف کردی بده دینارم ازین بقعه رخصت دادی
بدانجا که رفته ام بیست دینارم میدهند که بجای دیگر برو
گفت زنهار در نستانی تا به پنجاه راضی شوند

به تیشه کس نخراشد ز روی خارا گل ⁂ چنانکه بانگ
درشت تو میخراشد دل حکایت ناخوش آوازی
به بانگ بلند قران همیخواند صاحبدلی برو بگذشت و
گفت ترا مشاهره چنداست گفت هیچ گفت پس چرا
خود را زحمت میدهی گفت از بهر خدا میخوانم گفت
از بهر خدا مخوان فرد گر تو قران بدین نمط خوانی ⁂
ببری رونق مسلمانی باب پنجم در عشق و جوانی
حکایت حسن میمندی را گفتند که سلطان محمود چندین
بندهٔ صاحب جمال دارد هر یک بدیع جهانی اند
چگونه افتاده است که با هیچکس از ایشان میل و
محبتی ندارد چنانکه با ایاز که زیاده حسنی ندارد گفت

هرچه در دل فرود آید در دیده نکو نماید **نظم** هر که سلطان

مرید او باشد ٭ گر همه بد کند نکو باشد ٭ و آنکه را پادشه

بیندازد ٭ کسش از خیلخانه ننوازد ٭ کسی بدیده

انکار اگر نگاه کند ٭ نشان صورت یوسف دهد بناخوبی

وگر بچشم ارادت نظر کند در دیو ٭ فرشته‌ایش

بنماید بچشم کروبی **حکایت** گویند خواجه را بنده داشت

نادر الحسن با وی بر سبیل مودت و طریق دیانت

نظری با یکی از صاحبدلان گفت دریغ این بنده

با این حسن و جمالی که دارد اگر زبان درازی و بی ادب

نبودی چه خوش بودی گفت ای برادر چون

اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون

عاشقی و معشوقی

عاشقی و معشوقی در میان آمد مالکی و مملوکی برخاست نظم خواجه
با بندهٔ پری رخسار چون درآید ببازی خنده چه عجب گر
چو خواجه حکم کند وین کشد بار ناز چون بنده غلام آبکش
باید و خشت زن بود بندهٔ نازنین مشت زن

حکایت پارسایی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار نه طاقت
صبر و نه یارای گفتار رازش از پرده برملا افتاد چندانکه
ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک اتصال او نکردی
گفتی بیت کوته نکنم ز دامنت دست گر خود بزنی به تیغ و
تیرم غیر از تو ملاذ و ملجائی نیست هم در تو گریزم ار گریزم
باری ملامتش کردم و گفتم که عقل نفیست را چه شد که نفس
خسیس غالب آمد گفت قطعه هر کجا سلطان عشق آمد نماند

قوت بازوی تقوی را محل :: پاکدامن چون زید بیچاره
اوفتاده تا گریبان در وحل حکایت یکی را دل از دست رفته و
ترک جان گفته مطمح نظرش جای خطرناک و در ورطه هلاک
نه لقمه متصور کند که بکام آید یا مرغی بدام افتد فرد چو در چشم
شاهد نیاید زرت :: زر و خاک یکسان نماید برت ::
یاران به نصیحتش گفتند ازین خیال محال احتراز کن که خلقی
بدین هوس که تو دیدی اسیرند و پای در زنجیر بنالید و گفت
قطعه دوستان گو نصیحتم مکنید :: که مرا دیده بر ارادت اوست
جنگجویان بزور پنجه و کتف :: دشمنان را کشند و خوبان
دوست :: شرط مودت نباشد دل از مهر جانان باندیشه
جان بر گرفتن نظم تا تو در بند خویشتن باشی :: عشقبازی دروغ زن
باشی ::

باشی: گرنشاید بدوست رسیدن: شرط عقلست در
طلب بردن: گردست رسد که آستینش گیرم: ورنه بروم
بر آستانش میرم: متعلقانش که نظر در کار او بودند و
شفقت بر روزگارش پندش دادند و بندش نهادند
سودی نکرد: درد ا که طبیب صبر میفرماید: این نفس
حریص را شکر میباید: آن شنیدی که شاهدی بنهفت
با دل از دست رفته میگفت: تا ترا قدر خویشتن باشد
پیش چشمت چه قدر من باشد: فی الجمله مر آن شاهزاده
که منظور نظر او بود خبر کردند که جوانی خوش طبع شیرین زبان
بر سر این میدان مداومت مینماید چنین معلوم میکرد که
شوری در سر دارد سر دارد سری (?) که دل آویختهٔ اوست

مرکب بجانب او راند جوان چون دید که عزم آمدن آمد داد
زار زار بگریست و گفت فرد آنکسکه مرا انگشت باز آید پیش
با آنکه دلش بسوخت برگشته خویش شاهزاده ملاطفت کرد و
پرسیدش که از کجایی و چه نام داری جوان در قعر بحر مودت
چنان مستغرق بود که مجال دم زدن نداشت فرد اگر خود
هفت سبع از بر بخوانی چو آشفتی الف با تا ندانی
گفت بابا چرا سخن نمیگویی که من هم از حلقه درویشانم بلکه
حلقه بگوش ایشان جوان بقوت استیناس محبوب
از میان تلاطم امواج بحر محبت سر بر آورد و گفت
فرد عجب است با وجودت که وجود من بماند تو بگفتن اندر
آیی و که مرا سخن نماند این بگفت و نعره بزد جان بحق

تسلیم کرد

202

تسلیم کرد فرد عجب از کشته نباشد بدر خیمه دوست عجب
از زنده که چون جان بدر آورد سلیم حکایت یکی از متعلمان
که کمال بهجی و طیب لحنی معلم ازانجا که حسن بشریت است
با حسن بشره او میلی داشت زجر و توبیخ که بر کودکان دیگر
نه پسندیدی و در حق او روا نداشتی و قتیکه در خلوتش
یافتی و گفتی قطعه نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی
که یاد خویشتنم در ضمیر می آید ز دیدنت نتوانم که دیده
بردوزم وگر مقابله بینم چو تیر می آید یاری پسر گفت
چنانکه در اداب دیگر کودکان اجتهاد میکنی در اداب نفسیم
همچنین تامل فرمایی اگر در اخلاق من ناپسندی بینی که مرا
پسند ناید بر آن مطلع فرمائی تا به تبدیل آن مشغول شوم

203

گفت ای پسر اینسخن از دیگری پرس بدان نظر که مرا بایست
جز هنر نمی بینم قطعه چشم بداندیش که برکنده باد عیب نماید
هنرش در نظر ور هنری داری و هفتاد عیب دوست نبیند
بجز آن یک هنر حکایت دارم که شبی یار عزیزی از در
در آمد چنان بیخود از جای بر جستم که چراغ باستینم کشته شد
گفتم شگفتم آمد از بخت کاین دولت از کجا رو ی نمود
نشست و عتاب آغاز کرد و گفت در حالیکه مرا دید
چراغ بکشتی گفتم گمان بردم که آفتاب بر آمد نیز ظریفان
گفته اند قطعه چون گرانی به پیش شمع آید خیزش اندر میان
شمع بکش ور شکر خنده ایست شیرین لب آستینش بگیر
شمع بکش حکایت یکی از دوستان که مدتها ندیده بودم

از در درآمد

204

از دردر آمد گفتم کجای که مشتاق تو بودم گفت مشتاق تر

ملولی قطعه دیر آمدی ای نگار سرمست :: زودت ندهیم

دامن از دست :: معشوق که دیر دیر بینند :: آخر به از آنکه

سیر بینند :: شاهد که با رفقا [illegible] کردن آمده است بحکم

آنکه از غیرت مضادت خالی نباشد قطعه بیکنفس که بر صحبت

یار با اغیار :: بسی نماند که غیرت وجود من بکشد :: بخنده گفت

که من شمع جمعم ای سعدی :: مرا از آن چه که پروانه خویشتن

بکشد حکایت یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی

چون بادام دو مغز در یک پوستی صحبت داشتیم ناگاه

اتفاق غیبت افتاد بعد از مدتی که باز آمد عتاب آغاز

کرد که درین مدت قاصدی نفرستادی گفتم دریغ آمدم که

دیدهٔ قاصد بجمال تو روشن کردد من محروم ز دیدار دیرین

مرا کو بزبان توبه مده که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن **حکایت**

دانشمندی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار رازش از پرده برملا

افتاده جور فراوان بردی تحمل بیکران کردی نه طاقت

رفتار نه یارای گفتار باری بنصیحتش گفتم دانم که در مودت

منظور علتی هست نه بنای محبت دیرینه دلتی با وجود اینمعنی

لایق قدر علما نباشد که خود را متهم کردن و جور بی ادبان بردن

گفت ای یار دست عتاب از دامن روزگارم بدار

که بارها درین مصلحت که تو می بینی فکری کرده ام صبر بر جفای او

سهلتر مینماید حکما گفته اند دل بر مجاهده نهادن آسانتر است

که چشم از مشاهده برگرفتن **نظم** هر که دل پیش دلبری دارد

ریش در دست

ریشش در دست دیگری دارد ⁂ آهویی با پلهنگ در
گردن ⁂ نتواند بخویش ره بردن ⁂ هر که بی او بسر نشاید
برد گر جفایی کند بباید برد ⁂ روزی از دوست گفتمش زنهار
چند ازان روز کردم استغفار ⁂ نکند دوست زینهار
از دوست ⁂ دل نهادم ز بهر خاطر اوست ⁂ گر بلطفم
بنزد خواند ⁂ ور بقهرم براند او داند حکایت در عنفوان جوانی
چنانکه دانی با شاهدی سری داشتم بحکم آنکه حلقی داشت
طیب الاداء حلقی کالبدر الدجی فرد آنکه نبات عارضش
آبحیات میخورد ⁂ در شکرش نظر کند هر که نبات میخورد
اتفاقا بخلاف طبع از وی حرکتی صادر شد که نپسندیدم
دامن از وی درکشیدم و گفتم فرد برو هر چه می بایدت

پیش گیر سر بانداری سر خویش گیر. شنیدم که میرفت و
میگفت شب پره گر وصل آفتاب نخواهد رونق بازار
آفتاب نکاهد. این بگفت و سفر کرد پریشانی او در من
اثر کرد فرد بازآی و مرا بکش که پیشت مردنم خوشتر
که پس از تو زندگانی کردن. شکر نعمت باری تعالی که
پس از مدتی باز آمد حنجره داودی بزبان آمده جمال
یوسفی متغیر شده بر سیب زنخدانش گرد بهی نشسته و
رونق بازار حسنش شکسته متوقع آنکه در کنارش
گیرم کناره گرفتم و گفتم نظم آنروز که خط شاهدت بودی
صاحب نظر از نظر براندی. امروز بیامدی بصلحش
کش فتحه و ضمه بر نشاندی. تازه بهارا ورقت زرد شد

دیگ منه

دیگر منه که آتش ما سرد شد چند خرامی و تکبر کنی دولت
پارینه تصور کنی پیش کسی رو که طلبکار تست ناز
بر آن کن که خریدار تست سبزه در باغ گفته اند
خوش است داند آنکسکه اینسخن گوید بوستان تو
گندنازاریست بسکه برمیکنی و میروید گر صبر کنی
ور نکنی موی بناگوش این دولت ایام نکویی بسر آید
گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش نگذاشتمی
تا بقیامت که بر آید سوال کردم و گفتم جمال روی ترا
چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیده است بخنده گفت
ندانم چه بود رویم را مگر بماتم حسنم سیاه پوشیده است

حکایت یکی از علما را پرسیدند که کسی با ماه روی بخلوت نشسته است

یعنی از روی نیکوان خط سبز
دل عشاق بیشتر جوید

درها بسته و رقیبان خفته نفس طالب و شهوت غالب
چنانکه عرب گوید التمر یانع و الناطور غیر مانع هیچکس باشد
که بقوت پرهیزکاری ایزدی بسلامت ماند اما از بدگویان
بی ملامت قطعه هر که با شاهد گلرنگ بخلوت بنشست
کی تواند ز سر کوی ملامت برخاست شاید پس کار
خویشتن بنشستن لیکن نتوان زبان مردم بستن
حکایت یکی را پرسیدند از متعبدان که ما تقول فی الامارد
گفت قول الاخر فیهم ما دام احدهم لطیفا تجاسا فاذا
اخشن یتلاطف قطعه امرد آنگه که خوب و شیرین است
تلخ گفتار و تند خوی بود چون بریش آمد و بلاغت شد
مردم امیز و مهر جوی بود حکایت طوطی با زاغی در قفس کردند

طوطی را با زاغی

۲۱۵

طوطی از قبح مشاهده او مجاهده می برد و میگفت که اینچه
طلعت مکروه است و هیئت نا ممقوت منظر ما یون زدد
شمایل ناموزون یا غراب البین یالیت بینی بینیک
بعد المشرقین فبیس القرین قطعه علی الصباح برو یتو بر که
برخیزد صبح روز سلامت بروما باشد بد اختری چو تو
در صحبت تو بایستی ولی چنانکه توبی در جهان کجا باشد
غریب تر انیکه غراب نیز از مجاورت طوطی بجان آمده بود
ملول شده و بفغان بر آمده لاحول کنان از گردش گیتی
همی نالید دست تغابن بر یکدیگر همی مالید و میگفت که بار اغی
که اینچه بخت نگون است و طالع وارون و ایام نو قلمون
لایق قدر من آنستی که با زاغی بدیوار باغی خرامان خرامان

همین قسمی **فرد** یار ناسازا بس اینقدر زندان :: که بود همطویله صحبت
نادان :: تا چه گنه کرده ام که روزگار مرا بعقوبت در سلک صحبت
چنین ابلهی و خودرایی ناجنس و خیره رایی مبتلا گردانیده است
رباعی کس ننماید بپای دیواری :: که بر آن صورتت نگار کنند
گر ترا در بهشت باشد جای :: دیگران دوزخ اختیار کنند
این مثل بدان آوردم که تا بدانی که دانا را از نادان
چندانکه نفرت است نادان را از دانا صد چندان وحشت
نظم زاهدی در سماع رندان بود :: زانمیان گفت شاهدی بلخی
گر ملولی ز ما ترش منشین :: که تو هم در میان ما تلخی :: جمعی
چو گل و لاله بهم پیوسته :: تو هیزم خشک در میان ما رسته
چون باد مخالف و چو سرما ناخوش :: چون برف فتاده و

یخ بسته

چیزی بر بسته **حکایت** رفیقی داشتم که مدتی با من همسفره
بود نان و نمک خورده و حقوق صحبت ثابت شده آخر
بسبب اندک نفعی آزار خاطر من روا داشت دوستی
سپری شد و همچنان دلبستگی از هر دو طرف بود بحکم آنکه
شنیدم که روزی دو بیت از سخنان من در جمعی میگفت
قطعه نگار من چو درآید بخنده نمکین :: نمک زیاده کند بر جراحت
ریشان :: چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی :: چو آستین
کریمان بدست درویشان :: طایفهٔ درویشان نه بر لطف
اینسخن بلکه بر حسن سیرت خویش گواهی میدادند و آفرین
میکردند او هم در آنمیان مبالغه مینمود از فوت صحبت دیرینه
تاسف میخورد بخطای خویش معترف شد معلوم کردم که او

از طرف او رنجشی هست این بیت ها فرستادم و صلح کردم

رباعی

نه مارا با شما عهد و وفا بود ❊ خطا کردی که بد عهدی نمودی ❊ بیکبار از جهان دل بر تو بستم ❊ ندانستم که بر گردی برودی ❊ هنوزت گر سر صلحست باز آی ❊ کز ان محبوب تر باشی که بودی

حکایت

یکی را زنی صاحب جمال درگذشت و مادر زن فرتوت بعلت کابین در خانه او متمکن بماند جوان از مجاورت او بجان رنجیدی و چاره ندیدی تا گروهی دوستان بپرسیدندش که چگونه در فراق یار عزیز گفت نادیدن زن چنان دشوار نمی آید که دیدن مادر زن

قطعه

گل بتاراج رفت و خار بماند ❊ گنج برداشتند و مار بماند
دیده بر تارک سنان دیدن ❊ خوشتر از روی دشمنان

دیدن

دیدن * واجبست از هزار دوست برید * تا یکی دشمنت

بباید دید حکایت یاد دارم که در ایام پیشین گذر نظری داشتم

نظری بر ماه روی در تموزی که حرارتش آب در دهان

بجوشانیدی سمومش مغز از استخوان بجوشانیدی از ضعیف

بشریت تاب آفتاب نیاوردم و التجا بسایه دیواری بردم

مترقب آنکه کسی رحمت کند حر تموز از من بشربت آبی

فرو نشاند ناگاه از ظلمت دهلیزه روشنائی بتافت که

زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز آید

چنانکه در شب تاریک ماهی برآید یا آبحیات از ظلمات

بدر آید قدحی برفاب بدست گرفته شکر در آن ریخته

ندانم که بگلابش مطیب کرده بود یا قطره چند از گل رویش

215

دران چکیده فی الجمله شربت از دست نگارینش بر گرفتم

گفتم قطعه خورم آنفرخنده طالع را که چشم ؛ او فتد بر روی تو

هر بامداد بیت می بیدار گردد نیمشب ؛ بیت ساقی

روز محشر بامداد حکایت سالی سلطان محمود خوارزمی

با شاه خطایی برای مصلحتی صلح اختیار افتاد بجامع

کاشغر در آمدم پسری دیدم بغایت جمال و نهایت

اعتدال چنانکه در امثال او گفته اند قطعه معلمت همه

شوخی و دلبری آموخت ؛ جفا و ناز و عتاب و ستمگری

آموخت ؛ من آدمی بچنین شکل و قد و خوی و روش

ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت ؛ مقدمهٔ

کتاب نحو زمخشری در دست داشت همی خواند که

ضرب زید عمرا

216

ضرب زید و عمرو کان متعدیا گفتم ای پسر سلطان خوارزم

با شاه خطای صلح اختیار افتاد و زید و عمر را همچنان

خصومت باقیست بخندید و مولدم پرسید گفتم از

خاک پاک شیرازم گفت از سخنان سعدی چیزی یاد

داری گفتم بلی عرب بلیت بنحوی یصول مغاضبا علی کزید

فی مقابله العمر علی جر ذیله یرفع ارأسه و هل یستقیم

الرفع من عامل الجر لختی بیندیشید و گفت غالب اشعار او

درین سرزمین بزبان فارسی است اگر بگویی بفهم

نزدیکتر باشد رباعی طبع ترا تا هوس نحو کرد صورت عقل

از دل ما محو کرد ای دل عاشق بدام تو صید ما بتو مشغول

تو با عمر و زید بامدادان که رخت سفر بربسته بودم

کسی از کاروانیان گفتش که فلان سعدیست تلطف کرد
تاسف خورد که چندین روز چرا نگفتی که سعدی منم تا شکر
قدوم بزرگوار بیت را بجا آوردمی و بخدمت میان بستمی
گفتم مصرع با وجودت ز من آواز نیاید که منم گفتا چه شود
که روزی چند بر آسایی گفتم نتوانم بحکم این حدیث
تمثیل بزرگی دیدم اندر کوهساری قناعت کرده
از دنیا بغاری چرا گفتم بشهر اندر نیایی که باری بند
از دل بر کشایی بگفت آنجا پریرویان نغزند چو گل
بسیار شد پیلان بلغزند این بگفتم بوسه چند بر سر و روی
دادم و وداع کردم رباعی بوسه دادن بروی یار چه سود
هم دران لحظه کردنش بدرود سیب گویی وداع

یاران کرد

یاران کرد : روی زمین سوی سرخ و زرافشور زند حکایت

خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امرا او را

صد دینار بخشیده بود تا نفقه فرزندان کند ناگاه جمعی

از دزدان خفاجه بر کاروانیان زدند و مال بقیاس

بردند بازرگانان گریه و زاری کردن گرفتند فریاد

بیفایده نمودند هیچ فایده نداشت فرد گر تضرع کنی

وگر فریاد : دزد زر باز پس نخواهد داد : مگر آن درویش

برقرار خود مانده بود در وی تغیری پیدا نشده گفتم

آن مال ترا مگر دزدان نبردند گفت برده اند ولیکن مرا

با آن چندان الفتی نبود که در مفارقت خسته دلی باشد

فرد نباید بستن اندر چیز و کس دل : که دل برداشتن کاریست

مشکل گفتم آنچه تو گفتی موافق حال منست که مرا در عهد جوانی
با خوبروئی اتفاق مخالطت افتاده بود و صدق مودت
تا بجائی که قبلهٔ چشمم جمال او بود و سرمایهٔ عمرم وصال او
قطعه
مگر ملائک بر آسمان وگرنه بشر بحسن سیرت او بر زمین
نخواهد بود ∴ بدوستی که حرامست بعد ازین صحبت
که هیچ نطفه چو او بر زمین نخواهد بود ∴ ناگاه پای وجودش
بگل عدم فرو رفت و دود فراق از دودمانش برآمد
روزها بر سر خاکش مجاورت کردم و میگفتم نظم کاش کان روز
که در پای تو شد خار اجل ∴ دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر
آنکه قرارش نگرفتی و خواب ∴ تا گل و نسرین نفشاندی
نخست ∴ گردش گیتی گل رویش بریخت ∴ خاربنان
بر خاکش برست

برسر خاکش بریست ، بعد از مفارقت عزم کردم و نیت جزم

آوردم که بقیه زندگانی فرش در نوردم گرد مجالست نگردم

نظم

سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج ، صحبت گل

خوش بدی گر نیستی تشویش خار ، دوش چون طاوس

می نازیدم اندر باغ وصل ، دیگر امروز از فراق یار

می پیچم چو مار ، حکایت ، یکی از ملوک عرب را حدیث مجنون لیلی

و شورش حال وی بگفتند که با وجود فضل و بلاغت سر

در بیابان نهاده است و زمام اختیار از دست رفته

بفرمود تا اورا حاضر آوردند و ملامت کردند که در شرف

انسان چه خلل دیدی که با حیوانات انس گرفتی ترک

عشرت مردم کردی مجنون بنالید و گفت ، ع ، رب صدیق

لامنی فی وداد ها الم یرها یوما فیوضح له عذری

کاش کانانکه عیب من جستند رویت ای دلستان

بدیدندی تا بجای ترنج در نظرت بیخبر دستها

بریدندی تا حقیقت معنی بر صدق دعوی گواهی دادی

گفتی ع فذلکن الذی لمتننی فیه ملک را در دل آمد

که جمال لیلی مطالعه کند تا چه صورت است که موجب چندین

فتنه است بفرمود تا طلب کردند بیاوردند پیش ملک

در آوردند در صحن سرای خاص بداشتند ملک در هیئت او

نظر کرد شخصی دید سیه فام و ضعیف اندام در نظرش

حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدام حرم بجمال از وی بیشتر بودند

در حسن اعتدال مجنون بفراست دریافت و گفت

ای ملک از دریچه

ایلمک از دریچه چشم لیلی مجنون بجمال لیلی مطالعه باستی

کرد تا سر مشاهده در تو تجلی میرود نظم تندرستان را نباشد

درد و ریش جز بهم دردی نگویم درد خویش گفتن

از زنبور بیحاصل بود تا یکی در عمر خود ناخورده نیش

تا ترا حالی نباشد همچو ما حال ما باشد ترا افسانه پیش

سوز من با دیگری نسبت مکن او نمک در دست و

من بر عضو ریش حکایت قاضی همدان را حکایت کنند

که با نعلبند پسری سری خوش داشت نعل دلش

در آتش طلب او متلهف بود شب و روز

جویان برحسب واقعه بیت گویان نظم در چشم من آمد

آن سهی سرو بلند بربود دلم ز دست و در پا افکند

این دیده شوخ بین میکشد دل بکمند خواهی که بکس دل

ندهی دیده بهبند بشنیدم که در رهگذری پیش قاضی

باز آمد برخی از ین معامله بسمعش رسیده بود از و رنجیده

دشنام بیجا باداد و سقط گفت و سنگ برداشت و

هیچ از حرمتی فرو نگذاشت قاضی گفت یکی از علما را که همعنان او

بود وین شاهدی و خشم گرفتن بینش و آن عقده

بر ابروی ترش شیرینش ضرب الحبیب زبیب

از دست تو مشت بر دهان ما خوردن خوشتر که بدست

دیگری نان خوردن همانا که از و قاحت او بوی سماحت

می آید که پادشاهان سخن بصلابت گویند باشد که نهان

صلح بجویند انگور نو آورده ترش طعم بود روزی دو سه

صبر کن که شیرین گردد ۞ این بگفت و بمسند قضا باز آمد

تنی چند که در مجلس او بودند زمین خدمت ببوسیدند و

گفتند که در خدمت سخنی بگوییم اگر چه ترک ادبست

بزرگان گفته اند فرد نه در هر سخن بحث کردن رواست

خطا بر بزرگان گرفتن خطاست ۞ اما بحکم آنکه شکر انعام

خداوندی لازم ملازم بندگان روزگار است

مصلحت بینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق

صواب آنست که پیرامن این طمع رکیک رای عالی

خداوندی نگردد فرش ولع درنوردد که منصب قضا

پایگاهی رفیع و جایگاهی منیع ماخوذ بدنامی ملوث نگردد

حریف اینست که دیدی و حدیث اینکه شنیدی

فرد با نام نیکو به پنجاه سال ؛ که یک نام زشتش کند پایمال

قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمد و بر حسن رای ایشان

آفرین کرد و گفت نظر عزیزان در مصلحت من عین صوابست

و مسئله لا جواب رباعی ملامت کن مرا چندانکه خواهی

که نتوان شستن از زنگی سیاهی ؛ از یاد تو غافل

نتوانم بود بهیچ ؛ سر کوفته مارم نتوانم که بپیچم ؛ این بگفت و

تنی چند بتفحص حال او برانگیخت و نعمت بیکران بریخت

که گفته اند هر کرا زر در ترازوست زور در بازوست

و آنکه بر دینار دسترس ندارد در همه عالم کس ندارد فرد

هر که زر دید سر فرود آورد ؛ ور ترازوی آهنین دوشست

فی الجمله شبی خلوتی میسر شد هم در آن شب شحنه را

خبر دادند

226

خبر کردند قاضی را همه شب شراب در سر و شاهد در بر
قاضی آن شب از نغمه تغنت و ترنم این غزل میگفت
نظم امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس ؛ عشاق بس نکرده
هنوز از کنار و بوس ؛ رخسار یار در خم گیسوی تابدار ؛
چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس ؛ یکدم که دوست
مست نخفته است در کنار ؛ بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح ؛ یا از در سرای اتابک
غریو کوس ؛ لب برلب چه چشم خروس ابلهی بود ؛ برداشتن
بگفته بیهوده خروس ؛ قاضی درینحالت بود که یکی از
خدمتگاران از در درآمد گفت چه نشسته برخیز تا
پایداری بگریز که حسودان بر تو دقی گرفته بلکه حقی گفته اند

تا مگر که آتش فتنه هنوز اندکست باب تدبیر فرو نشانیم

مبادا که چون بالا گیرد قاضی تبسم کرد و گفت قطعه

در صید برده ضیغم را چه تفاوت کند که سگ لاید

رو در روی دوست کن بگذار تا عدو پشت دست

میخاید ملک را همدران شب آگهی دادند که در ملک تو

چنین منکری حادث شده است چه فرمایی ملک گفت

من او را از جملهٔ فضلای عصر میدانم و یگانهٔ روزگار مینماییم

باشد معاندان در حق وی خوضی کرده باشند این درسمع

قبول من نیاید مگر آنگه معاینه گردد که حکما گفته اند بتندی

سبک دست بردن به تیغ بدندان گزد پشت دست

دریغ شنیدم که ملک سحرگاه با تنی چند از خاصان

بیالین قاضی

ببالین قاضی فراز آمد شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته
می ریخته و قدح شکسته قاضی در خواب مستی بیخبر از
ملک هستی ملک از تلطف اندک بیدار گردش برخیز
که آفتاب برآمد قاضی دریافت که چه حالت است گفت
از کدام جانب گفت از جانب مشرق گفت الحمد الله
هنوز در توبه باز است بحکم آنکه رباعی این دو چیزم برگناه
انگیختند بخت نافرجام و عقل ناتمام گر گرفتارم کنی
مستوجبم ور ببخشی عفو بهتر ز انتقام ملک گفت توبه
درینحالت چه سود کند قطعه چه سود از دزدی آنگه توبه کردن
که نتواند کمند انداخت بر کاخ بلند از میوه گو کوتاه کن
دست که کوتاه خود ندارد دست بر شاخ ترا با وجود

چنین منکری که حادث شده است خلاصی صورت نبندد
این بگفت و موکلان عقوبت در آویخت گفت مرا
در خدمت سلطان یک سخن باقیست گفت آن چیست
گفت قطعه بآستین ملالی که بر من افشانی طمع مدار
که از دامنت بدارم دست اگر خلاص محالست زین گنه
که مراست بدین کرم که تو داری امیدواری هست ملک گفت
این لطیفه بدیع آوردی و نکته غریب گفتی ولیکن محال
عقلست و خلاف شرع که ترا امروز فضل و بلاغت
از چنگ عقوبت من برهاند مصلحت آن می بینم که ترا از بالای
قلعه بشیب اندازم تا دیگران عبرت گیرند ملک بخندید
بعفو از خطای او درگذشت قاضی گفت ایخداوند جهان

در او آویختند

پروردهٔ نعمت

پروردهٔ نعمت اینخاندانم نه تنها من این گنه کرده کردام دیگریرا
بیازار تا من عبرت گیرم ملک بخندید و بعفو از خطای او
درگذشت و متعنتان که نظر در کشتن او بود اشارت
کرد و گفت **فرد** ای که حمال عیب خویشتنید طعنه بر عیب
دیگران چه زنید **حکایت منظومه** جوانی پاکباز و پاکرو بود
که با پاکیزه رویی در گرو بود شنیدستم که در دریای
اعظم بگردابی در افتادند باهم چو ملاح آمدش
تا دست گیرد مبادا کاندران حالت بمیرد جوان
گفت از میان موج تشویر مرا بگذار و دست یار من
گیر درین گفتن جهانی بروی آشفت شنیدندش
که جان میداد و میگفت حدیث عشق از ان بطال

مینوش که در بختی کند یاری فراموش چنین کردند یاران
زندگانی ز کار افتاده بشنو تا بدانی دلارامی که
داری دل درو بند دگر چشم از همه عالم فرو بند اگر مجنون و
لیلی زنده گشتی حدیث عشق ازین دفتر نوشتی

باب ششم در ضعف پیری با طایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق
بحثی میکردم ناگاه جوانی از در درآمد گفت که در میان شما
کسی هست که زبان فارسی بداند اشارت بمن کردند
گفتمش حال چیست گفت پیری صد و پنجاه ساله
در حالت نزع بزبان پارسی چیزی میگوید مفهوم ما نمیشود
اگر بکرم قدم رنجه فرمایی مزد یابی باشد که وصیتی کند چون
ببالینش فراز رسیدم این بیت میگفت رباعی دمی چند

گفتم برآرم

گفتم بر آرم بکام ∴ دریغا که بگرفت راه نفس ∴ دریغا که

بر خوان الوان عمر ∴ دمی خورده بودیم و گفتند بس ∴ معنی این سخن

با شامیان بزبان عربی گفتم تعجب میکردند از عمر دراز او

تاسف میخوردند بر حیات دنیا گفتم چگونه در ین حالت گفت

چه گویم قطعه ندیده که چه سختی رسد بجان کسی ∴ که از دهانش بدر

میکنند دندانی ∴ قیاس کن که چه حالت بود در آن ساعت

که از وجود عزیزش بدر رود جانی ∴ گفتم تصور مرگ از سر

بدر کن و وهم را بر خود مستولی مگردان مرض اگرچه ها یکست

دلالت کلی بر هلاک نکند اگر فرمایی طبیبی را بخوانم تا معالجت

کند گفت هیهات قطعه خواجه در بند نقش ایوانست

خانه از پای بست ویرانست ∴ دست برهم زند طبیب ظریف

چون خرف پندا و فتاده حریف **تمثیل** پیر مردی از نزع
می نالید ٭ پیره زن صندلش بهمالید ٭ چون مخبط شد
اعتدال مزاج ٭ نه عزیمت اثر کند نه علاج **حکایت**
پیره مردی را حکایت کنند که دختری خواسته بود حجره
بگل آراسته و بخلوت با او نشسته دیده و دل در و بسته
شبهای دراز نخفتی و بذلها و لطیفها گفتی باشد که موانست
پذیرد و الفت گیرد از انجمله شبی میگفت که بخت بلندت
یار بود و چشم سعادت بیدار که بصحبت چون من پیری
در افتادی پخته کار و جهان دیده گرم و سرد چشیده خشک و تر
نیک و بد دنیا آزموده که حقوق صحبت بداند و شرط مودت
بجا آرد مشفق مهربان خوش طبع شیرین زبان **نظم** تا توانم

دلت بدست آرم

دلت بدست آرم ورییا زاریم نیاز ارم ور چو

طوطی بود شکر خورشت جان شیرین فدای پرورشت

منت باری عز اسمه که بگرفتار آمدی بدست خوانی

جهانسوز و بیکار جوی معجب و تند خوی خیره چشم و ستیزه روی

سبکپای و ناقص رای که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رای زند

و هر شب جای خسپد و هر روز یاری گیرد هر دم یار

پذیرد جوانان خورم اند و خوب رخسار ولیکن

در وفا با کس نپایند که هر دم بر گلی دیگر سرایند اما

طایفهٔ پیران که بعقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای

جهل و جوانی ز خود بهتری جوی و فرصت شمار

نبا چون خودی گم کنی روزگار گفت چندین سخن گفتم

بدین نمط گفتم

در ترازوی عقل من گمان بردم که دلش در قید من شد
صید من گشت ناگاه نفسی سرد از دل پر درد برآورد و گفت
چندین سخن که گفتی در ترازوی عقل من وزن یکجو هم ندارد
که وقتی شنیده ام از قابلهٔ خویش که گفت زن جوان را اگر تیری
در پهلو نشیند به که پیری قطعه زن کز بر مرد بی رضا برخیزد
الا بعصا کیش عصا برخیزد بس فتنه و جنگ ازان سرا برخیزد
پیری که ز جای خویش نتواند خاست الا بعصا کیش عصا
برخیزد فی الجمله امکان موافقت نبود بمفارقت انجامید
عقد نکاحش بستند با جوانی تند خوی و تهیدست و
جفا جوی هوس باز و خیره روی جور و جفا میدید و رنج و عنا
میکشید شکر باریتعالی دمبدم میگفت ازان عذاب الیم

۲۳۰ ۹

برسیدم بدین نعیم مقیم برسیدم **نظم** با اینهمه جور و تند خویی

نازت بکشم که خوبرویی ٭ با تو مرا سوختن اندر عذاب

به که شدن با دگری در بهشت ٭ بوی پیاز از دهن خوبروی

نیک تر آید که گل از دست زشت ٭ روی زیبا و جامهٔ

دیبا ٭ صندل و عود رنگ و بوی هوس ٭ اینهمه زینت

زنان باشد ٭ مرد را کیر و خایه زینت بس **حکایت**

مهمان پیری بودم در دیار بکر که مال فراوان داشت و

فرزندی خوبروی شبی حکایت میکرد که مرا در همه عمر

فرزندی نبوده است درین وادی درختی است

زیارتگاه مردمان بشبهای دراز بپای آن درخت

نذر زنالیدم تا مرا این پسر حاصل شد شنیدم که

پسر با رفیقان خود میگفت چه بودی که من اندر رخت را
بدانستمی تا دعا کردمی که پدرم بمردی خواجه شادی کنان
که پسرم عاقلست پسر طعنه زنان پدرم فرتوت قطعه
سالها بر تو بگذرد که گذر نکنی سوی تربت پدرت تو بجای پدر
چه کردی خیر که همان چشم داری از پسرت حکایت
روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم شبانگاه
بپای گریوه سست مانده پیرمردی ضعیف از پس کاروان
همی آمد گفت چه خسبی که نه جای خفتن است گفتم چون روم
که نه پای رفتن گفت نشنیده که گفته اند رفتن و نشستن
به که دویدن و گسستن قطعه ای که مشتاق منزلی
مشتاب پند من کار بند و صبر آموز اسب تازی
دو تگ رود

(شتر آهسته مرود شب و روز)

دو تگ رود بشتاب * پند من کار بند و صبر آموز

حکایت . جوانی چست و چالاک خوش طبع شیرین زبان

شیرین زبان در حلقه عشرت ما بود که در دلش

از هیچ نوع غم نیامدی و لب از خنده فراهم نیاوردی

روزگاری برآمد که اتفاق دیدن او نیفتاد بعد از آن

دیدمش که زن خواسته و فرزندان آورده بیخ نشاطش

بریده و گل هوسش پژمرده (گردیده) گفتم اینچه حالت است

گفت تا کودکان بیاوردم دیگر کودکی نکردم نظم

چون پیر شدی زکودکی دست بدار * ایام جوانی بجوانان

بگذار * طرب نوجوان زپیر مجوی * که دگر ناید آب رفته بجوی

* زرع را چون رسید وقت درو * نخرامد چنانکه سبزه نو

تمثیل پیره زنی موی سیه کرده بود گفتمش ای مامک
دیرینه روز موی بتلبیس سیه کرده گیر راست نخواهد
شدن این پشت گوز دور جوانی بشد از دست من
آه دریغ آن زمن دلفروز قوت سر پنجه شیری بماند راضیم
اکنون به پیری چو یوز حکایت وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر
زدم دل آزرده بکنجی نشست و گفت مگر عهد خوردی
فراموش کردی که اکنون درشتی میکنی مثنوی چه خوش گفت
زالی بفرزند خویش چو دیدش پلنگ افگن و پیلتن
گر از عهد خوردیت یاد آمدی که بیچاره بودی در آغوش
من نکردی درین روز بر من جفا که تو شیر مردی و
من پیره زن حکایت توانگری بخیل را پسر رنجور بود نیکخواهانش
گفتند مصلحت آنست

گفتند مصلحت آنست که ختم قران کنی و یا صدقه بدهی که
خدا تعالی شفا بخشد لختی باندیشه فرو رفت و گفت ختم قران
اولیتر است صاحبدلی بشنید و گفت ختم قران بعلت آن
اختیار افتاد که قران بر سر زبانست و زر در میان جان.

قطعه
دریغا گردن طاعت نهادن .: گرش همراه بودی دست دادن
بدیناری چو خر در گل بماند .: وگر الحمد خوانی صد بخواند .:

حکایت
پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیره زنانم
الفتی نیست گفتند زن جوانی بخواه چون مکنت داری
گفت او را که جوان باشد با من که پیرم دوستی چگونه
صورت بندد

فرد
زور باید نه زر که بانو را .: گزر سخته زده من گوشت

تمثیل
شنیده ام که درین روزها کهن پیری

خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت ∴ بخواست دختری
خوبروی و گوهر نام ∴ چو درج گوهرش از چشم مردمان
بنهفت ∴ چنانکه رسم عروسی بود تماشا کرد ∴ ولی بحملهٔ اول
عصای شیخ بخفت ∴ کمان کشید و نزد بر هدف که
نتوان دوخت ∴ مگر بسوزن فولاد جامهٔ هنگفت
بدوستان گله آغاز کرد و حجت خواست ∴ که خانمان من
این شوخ دیده پاک برفت ∴ میان شوهر و زن جنگ و
فتنه خاست چنان ∴ که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت
پس از ملامت و شنعت گناه دختر نیست ∴ ترا که دست
بلرزد گهر چه دانی سفت

باب هفتم در تاثیر تربیت

یکی از وزرا
پسری کودن داشت پیش دانشمندی فرستاد که مر او را
ازبر

تربیت کند تا عاقل گردد معلم مدتی تعلیمش کرد موثر نشد
پیش پدر فرستاد که این پسر عاقل نمیشود مرا دیوانه خواهد گرد

نظم چون بود اصل گوهری قابل : تربیت را در او اثر
باشد : هیچ صیقل نکو نداند کرد : آهنی را که بد گهر باشد
سگ بدریای هفتگانه بشوی : چونکه ترشد پلید تر باشد
: خر عیسی اگر بمکه رود : چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت حکیمی پسران را پند میداد که ای جانان پدر هنر و
حکمت بیاموزید که ملک و دولت و دنیا را بقای و
اعتمادی ندارد و سیم و زر در محل خطر است یا دزد
بیکبار برد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمه ایست زاینده
و دولتی است پاینده اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد

که هنر در نفس خود دولت است هنرمند هر کجا که رود
قدر بیند و صدر نشیند بی هنر لقمه چیند و سختی بیند
سخت است پس از جاه تحکم بردن خو کرده بناز جور مردم
بردن تمثیل وقتی افتاد فتنه در شام هر یک از
گوشه فرا رفتند پسران وزیر ناقص عقل بگدایی روستایی
رفتند روستازادگان دانشمند بوزیری پادشه
رفتند میراث پدر خواهی علم پدر آموز کین مال پدر
خرج توان کرد بده روز حکایت یکی از فضلا تعلیم ملکزاده
میکرد ضرب بیحابا زدی و زجر بیقیاس کردی پسر از بیطاقتی
شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت
پدرش را دل بهم برآمد و معلم را بخواند و گفت پسران

پسران احاد رعیت را چندین جور و جفا روا مداری که فرزندانرا

سبب چیست گفت سخن باندیشه باید گفتن و حرکت

پسندیده کردن همه کس را علی العموم و پادشاهان را علی الخصوص

که هرچه بر دست و زبان ایشان رود بافواه گفته شود قول عوام را

چندان اعتباری نباشد **قطعه** اگر صد ناپسند آید ز درویش

رفیقانش یکی از صد ندانند وگر یک ناپسند آید ز سلطان

ز اقلیمی باقلیمی رسانند پس معلم در تهذیب اخلاق خداوندزادگان

عرب انهم الذینا باحسنا اجتهاد بیشتر ازان باید کرد که در حق

عوام **قطعه** هرکه در خوردیش ادب نکنند در بزرگی فلاح ازو

برخاست چوب تر را چنانکه خواهی پیچ نشود خشک جز

باتش راست ملک را حسن تدبیر و لطف تقریر معلم پسندیده آمد

خلعت و نعمتش بخشید پایگاه وی از آنچه بود بلندتر گردانید

حکایت معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب ترشروی و تلخ گفتار

بدخوی و مردم آزار گدا طبع ناپرهیزکار که عیش مسلمانان

بدیدن او تبه گشتی و خواندن قرآنش دل مردم را

سیه کردی جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه در دست

جفای او گرفتار نه زهره خنده و نه یارای گفتار گاه عارض سیمین

یکی را طپانچه زدی گاه ساق بلورین یکی شکنجه کشیدی

القصه شنیدم که از خباثت نفس او معلوم شد بزدند و

براندند مکتب او را مصلحی دادند پارسای سلیم و نیکمرد حلیم

که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و موجب آزار کس بر زبانش

نرفتی کودکان را هیبت استاد اولین بدر رفت معلم دوم را

اخلاق فرشته

اخلاق ملکی دیدند بر همه دیو سیرت شدند باعتماد حلم او علم
فراموش کردند اغلب اوقات ببازیچه نشستندی و
لوح درست ناکرده بر سر یکدیگر شکستندی فرد اوستاد معلم
چو بود کم آزار خرسک بازند کودکان در بازار بعد از دو هفته
درانجا باز گذر کردم و معلم اولین را دیدم دلخوش کرده و
بمقام خویش باز آورده الحق برنجیدم و لاحول گفتم که بار دیگر
ابلیس را معلم ملایکه چرا کردند پیرمردی جهاندیده حاضر بود
بشنید و گفت قطعه پادشاهی پسر بمکتب داد لوح
سیمینش در کنار نهاد بر سر لوح او نوشته بزر جور
اوستاد به ز مهر پدر حکایت پادشه زاده را نعمت فراوان
از ترکه عمان بدست افتاد فسق و فجور آغاز نهاده و

247

میذرهی بس گرفت فی الجمله نماند از سایر معاصی منکری که
مجوا کرد ممکری که بخورد باری بنصیحتش گفتم که ای پسر دخل
چون آب روانست و خرج چون آسیای گردان یعنی
خرج فراوان کردن کسی را مسلم است که دخلی معین دارد
قطعه چو دخلت نیست خرج آهسته ترکن که میگویند ملاحان
سرودی اگر باران بکوهستان نبارد بسالی دجله گردد
خشک رودی عقل و ادب پیش گیر و لهو لعب بگذار
که چون نعمت سپری شود پشیمانی بینی و سختی بری پسر از
لذت نای و نوش این سخن در گوش بر قول من اعتراض
نمود و گفت راحت عاجل بتشویش اجل منغص کردن
خلاف رای خردمند است که گفته اند خداوندان کام و

بیت نیکبختی

نیکبختی چرا سختی برند از بیم سختی بر و شادی کن ای یار
دل افروز غم فردا نشاید خورد امروز فکیف من
که در صدر مروت نشسته ام و عهد موافقت بسته
و خوان انعام نهاده ذکر جود و کرم من در افواه عوام افتاده
قطعه هر که علم شد بسخا و کرم بند نشاید که نهد بر درم نام اکرم
چو برون شد ز کوی ور نتوانی که بهندی بر روی دیدم
نصیحت من نمی پذیرد و نفس در نمیگرد ترک مناصحت
کردم روی از مصاحبت وی بگردانیدم بر قول حکما
کار بستم که گفته اند نظم گرچه دانی که نشنوند بگوی
هرچه دانی تو از نصیحت و پند زود باشد که خیره سر بینی
بدو پای او فتاده اندر بند دست بر دست میزند

که دریغ نشنیدم حدیث دانشمند ❁ پند گیر از مصائب
دگران ❁ تا نگیرند دیگران ز تو پند ❁ پس از مدتی آنچه اندیشه بود
از مکتب حالش دیدم پریشان و برهیئت درویشان
که پاره پاره میدوخت و لقمه بلقمه می اندوخت دلم
از ضعیف حالش بهم برآمد مروت ندیدم در چنان حالت
که ریش درویش را بناخن ملامت خراشیدن و
نمک بر جراحت پاشیدن با خود گفتم قطعه حریف سفله در پایان
مستی ❁ نیندیشد ز روز تنگدستی ❁ درخت اندر بهاران
برفشاند ❁ زمستان لاجرم بی برگ ماند حکایت
پادشاهی پسر خود با دیبی فرستاد و گفت که این
فرزند تست تربیتش چنان کن که فرزندان خود سالی چند

این را

برین برآمد سعی کرد و بجایی نرسید فرزندان ادیب
در فضل و بلاغت منتهی شدند ملک دانشمند را مواخذه کرد و
گفت خلاف وعده کردی و شرط مودت بجا نیاوردی
گفت ای خداوند پوشیده نماند که تربیت یکسانست و
طبایع مختلف چنانکه گفته اند قطعه گرچه سیم و زر ز سنگ آید
همی در همه سنگی نباشد زر و سیم ؛ می تابد بر همه عالم
سهیل ؛ جای انبان میکند جای ادیم حکایت یکی را
شنیدم از پیران مریدی را گفت که چندانکه تعلق خاطر آدمی
بروزیست اگر بروزی ده بودی بمقام از ملایکه درگذشتی
نظم فراموشت نکرد ایزد در آنحال ؛ که بودی نطفه مدفون و
مدهوش ؛ روانت داد و عقل و طبع ادراک ؛

جمال و نطق و رای و فکرت و هوش ۞ ده انگشت مرتب کرد

بر رشت ۞ دو بازو بیت مرکب کرد بر دوش ۞ کنون

پنداری ای ناچیز همت ۞ که خواهد کردنت روزی فراموش

حکایت اعرابی را دیدم که پسر را همیگفت عرب یا بنی

انک مسئول یوم القیمه بماذا اکتسبت ولا یقال بمن انتسبت

یعنی ای پسر ترا در روز قیامت خواهند پرسید عملت

چیست نپرسند که پدرت کیست ۞ جامه کعبه را که می

بوسند ۞ او نه از کرم پیله نامی شد ۞ با عزیزی نشست

روزی چند ۞ لا جرم همچو او گرامی شد حکایت در تصانیف حکما

آورده اند که کژدم را ولادت معهود نیست چنانکه سایر حیوانات را

بلکه احشای مادر بخورند و شکمش بدرند و راه صحرا گیرند الخ

آن پوستهای

آن پوستین ها که در خانه کردم پسند اثر آنست باری
این نکته پیش بزرگی میگفتم گفت دل بر صدق این سخن
گواهی میدهد چرا چنین نخواهد بود که چون در حالت خوردی
با مادر چنین معامله کرده اند لاجرم در بزرگی نامقبول اند

قطعه پسری را پدر نصیحت کرد کای جوانمرد یاد گیر این پند
هر که با اهل خود وفا نکند نشود دوست روی و دانشمند

مثل کژدم را گفتند چرا بزمستان برون نیایی
گفت بتابستانم که برون می آیم چه حرمت دارم
که بزمستان بیرون آیم حکایت زن فقیره درویشی
حامله بود درویش را در همه عمر فرزند نبوده است
گفت اگر خدای تعالی مرا پسری دهد جز این خرقه که پوشیده ام
هرچه در ملک منست ایثار درویشان کنم اتفاقا پسر

شادمانی کرد و سفره یاران بموجب شرط بنهاد پس از
چند سال از سفر شام باز آمدم بمحلت آن درویش
گذر کردم و از چگونگی حالش پرسیدم گفتند که بزندان
شحنه دراست گفتم سبب چیست گفتند پسرش خمر خورده و
عربده کرده و خون یکی ریخته و از میان شهر گریخته است
اکنون بعلت پدر پیر او را سلسله در نای و بند بر پای
نهاده اند گفتم این بلا را از خدا تعالی بآرزو خواسته است

قطعه
زنان باردار ای مرد هشیار ٭ اگر وقت ولادت
مار زایند ٭ ازان بهتر بنزدیک خردمند ٭ که فرزندان
ناهموار زایند

حکایت
طفل بودم بزرگی را پرسیدم
از حد بلوغ گفت در کتاب مسطور است که
سه نشان دارد یکی آنکه پانزده سالگی دوم احتلام

سوم موی زهار

سوم موی زهار اما بتحقیق یک نشان دارد انیست که
در بند رضای حق جل و اعلی بیش ازان باشی که در بند حظ نفس خود
هر که در وی این صفت موجود نیست پیش محققان بالغ نیست
نظم بصورت آدمی شد قطره آب ؛ که چل روزش قرار
اندر رحم ماند ؛ اگر چل ساله را عقل و ادب نیست
بتحقیقش نباید آدمی خواند ؛ جوانمردی و لطف و آدمیت
همین نقش هیولایی میندار ؛ هنر باید که صورت میتوان کرد
بایوانها در از شنگرف و زنگار ؛ چو انسانرا نباشد فضل و
احسان ؛ چه فرق از آدمی تا نقش دیوار ؛ بدست آوردن
دنیا هنر نیست ؛ یکی را تا توانی دل بدست آر
حکایت سالی نزاع در میان پیادگان حجاج افتاد و
داعی نیز در سفر پیاده بود از بی انصافی در سر و روی یکدیگر

افتادیم داد فسوق جدال بدادیم کجاوه نشینی را سنیدم
که با عدیل خود میگفت بو العجب کاریست که چون
پیادگان عاج عرصهٔ شطرنج بسر میبرند و فرزین میشوند
یعنی بهتر از ان میگردند که باشند پیادگان حجاج بادیه
که بسر بردند بدتر از ان شدند که بودند رباعی از من بگوی
حاجی مردم گزای را که پوستین خلق بآزار میدرد
حاجی تو نیستی شتر است از برای آنکه بیچاره خار
میخورد و بار می برد حکایت هندوی نفط اندازی
می آموخت حکیمی گفتش ترا که خانه نئین است و
بازی نه این تا بدانی که سخن عین صوابست بگوی
آنچه دانی که نه نیکوست جوابیش بگوی حکایت مردکی را
درد چشم خاست پیش بیطار رفت که چشم مرا دوا کن
بیطار آنچه

بیطار آنچه در دیدهٔ چارپایان میکشید در دیدهٔ او هم کشید و
کور شد حکومت پیش داور بردند حاکم گفت بر بیطار هیچ تاوانی
نیست اگر این مرد خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود از این سخن
آنست که هر که نا آزموده کار عظیم فرماید عاقبت ندامت برد
نزد خردمندان بخفت رای منسوب گردد رباعی ندهد مرد هوشمند
جواب روشن رای ٭ با فرومایه کارهای خطر بوریا باف اگرچه
بافنده است ٭ نبرندش بکارگاه حریر حکایت یکی از بزرگان
ائمه به پیری وفات یافت پرسیدندش که بر صندوق تربتش
چه نویسیم گفت آیات قران مجید را عزت و شرف
بیش از انست که بر چنین جاها نوشتن روا باشد که پس از روزگاری
سوده گردد خلایق برو بگذرند و پایمال کنند بالضرورت

این دو بیت بنویسید که کافیست قطعه وه که هر گاه سبزه در
بستان ؛ بدمیدی چه خوش شدی دل من ؛ بگذر ای دوست
تا بوقت بهار ؛ سبزه بینی دمیده از گل من حکایت پارسائی
بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد و دید که بنده دست
و پا بسته عقوبت میکرد گفت ای پسر همچو تو مخلوقی را خدای عز و جل
اسیر حکم تو گردانیده است و ترا بر وی فضیلت نهاده
شکر باری تعالی بجا آر و چندین جور و جفا بر وی روا مدار مبادا که
در روز قیامت از تو بهتر باشد شرمساری بری نظم
بر بنده مگیر خشم بسیار ؛ جورش مکن و دلش میازار
او را تو بده درم خریدی ؛ آخر نه بقدرت آفریدی
این خشم و غرور و حکم تا چند ؛ هست از تو بزرگتر خداوند

ای خواجه ارسلان و آغوش ؛ فرمانده خود مکن فراموش

در خبر است از سرور عالم صلی الله علیه و سلم که بزرگتر حسرت در روز قیامت آن باشد بندهٔ صالح را به بهشت برند خداوندگار فاسق بدوزخ قط بر غلامیکه طوق خدمت بست ؛ خشم بیحد مران و طیره مگیر ؛ که فضیحت بود بروز شمار بنده آزاد و خواجه در زنجیر

حکایت

سالی از بلخ بامیانم اتفاق سفر افتاد و راه از حرامیان برخطر بود جوانی بدرقه همراه ما شد تیز بازو چرخ انداز سلحشور و بیش زور که ده مرد توانا کمان او را زه نکردندی و زورآوران شهر پشت او را بر زمین نیاوردندی اما منعم بود و سایه پرورده نه جهاندیده و سفر کشیده و رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده

ودیدن شمشیر سواران چشم ندیده فرد نیفتاده در دست

دشمن اسیر بگردش نباریده باران تیر اتفاقا من و

این جوان هر دو در پی هم دوان هر دیواری [illegible] که پیش آمدی

بزور سرپنجه برکندی و تفاخرکنان گفتی فرد پیل کو تا کتف و

بازوی گردان بیند شیر کو تا کف و سرپنجهٔ مردان بیند

ما درین حالت بودیم دو هندوی سیاه از پس سنگی سر برآوردند

و قصد قتال ما کردند در دست یکی چوبی در دست دیگری

کلوخ کوبی جوانرا گفتم چه پایی فرد بیار آنچه داری ز مردی و

زور که دشمن بپای خود آمد بگور دیدم که جوانرا تیر و کمان

از دست افتاده و لرزه بر اندامش افتاده فرد نه هر که

موی بشکافد به تیر جوشن خای بروز حملهٔ زور آوران

بدارد پای

ندارد پای چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح بگذاشتیم و
جان بسلامت بردیم **شعر** بکارهای گران مرد کاردیده
فرست ❁ که شیر شرزه درارد بزیر خم کمند ❁ جوان اگرچه قوی یال و
پیلتن باشد ❁ بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند ❁ نبرد پیش
مصاف آزموده است معلوم ❁ چنانکه مسئله شرع به پیش دانشمند

حکایت توانگرزاده دیدم بر سر گور نشسته با درویش بچه
مناظره درپیوسته که صندوق تربت پدرم سنگین است و
کتابه رنگین و فرش رخام انداخته و خشت فیروزه بکار برده
بگور پدرت چه ماند خشتی دو سه فراهم آورده و
مشتی خاک بر آن پاشیده درویش بچه اینسخن بشنید و گفت
تا پدرت از زیر بار چندین سنگ برآید پدرم به بهشت رسیده درآید

در خبر است که موت الفقرا راحة موت الاغنیا حسرة نظم خرکه
کمتر نهند بروی بار زبجه آسوده تر کند رفتار مرد درویش
که بار ستم و فاقه کشد بدر مرگ هماناکه سبکبار آید و آنکه در
نعمت و آسایش و آسانی زیست مردنش هیچ شکی
نیست که دشوار آید حکایت بزرگی را پرسیدم از معنی این حدیث
اعدی عدوک نفسک التی بین جنبک گفت بحکم آنکه
هر آنکه با وی احسان کنی هر آینه دوست تو گردد مگر
نفس را چندانکه مدارا بیش نمایی و ملاطفت همچنان مخالفت
زیاده کند نظم فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن و گر
خورد چو بهایم بیفتد چو جماد مراد هر که بر آری مطیع امر شود
خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد حکایت جدال سعدی

یکی را دیدم بصورت درویشان نه بر سیرت ایشان
در محفلی نشسته و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایت باز کرده و
ذم توانگران آغاز نهاده سخن بدینجا رسانیده بود که درویشانرا
دست قدرت بسته و پای ارادت شکسته فرد کریمانرا
بدست اندر درم نیست خداوندان نعمت را کرم نیست
مرا که پرورده نعمت بزرگانم اینسخن دشوار آمد گفتم ای یار
توقف کن توانگران دخل مسکینانند و ذخیره گوشه نشینان
مقصد زایران و کهف مسافران و متحمل بار گران از بهر
جای قصد زیارت کننده — برداشتن
راحت دیگران دست بطعام انگه برند که متعلقان و
زیردستان بخورند فضله مکارم ایشان بارامل و پیران و
مهربانی‌ها — بیوه زنان
ایتام اقارب و جیران رسیده بود قطعه توانگران را وقفست
جمع یتیم — نزدیکان — تحف

نذر و مهمانی زکوة فطرت و اعتاق و هدیه و قربانی

تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی بجز دو رکعت آنهم

بصد پریشانی اگر قدرت جود است وگر قوت سجود

توانگرانرا مسلم است که مال مزکی دارند و جامه پاک و

عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت در لقمه

لطیف است و صحت عبادت در کسوت لطیف پیداست

که از معده خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروت آید

و از پای تشنه چه سیر و از دست گرسنه چه خیر قطعه

شب پراکنده خسپد آنکه پدید نبود وجه بامدادانش

مور گرد آورد بتابستان تا فراغت بود زمستانش

فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نبندد

یکی از

یکی تعبیه عیال بسته و یکی منتظر عیال نشسته هرگز این یکی
بدان ماند **فرد** خداوند نعمت بحق مشتغل ؛ پراکنده روزی
پراکنده دل ؛ پس عبادت ایشان مقرون باجابت
است که جمع اند و حاضر نه پریشان و خسته خاطر
اسباب معیشت ساخته و باورادو عبادت پرداخته

عرب نعوذ بالله من الفقر المکب ومن جار لا یحب در خبر است
که الفقر سواد الوجه فی الدارین گفت این شنیدی و
آن نشنیدی که پیغمبر فرموده الفقر فخری گفتم خاموش
که اشارت خواجه عالم بفقر طایفه ایست که مرد میدان رضا اند و
تسلیم هدف تیر قضا نه آنانکه خرقه ابرار پوشند و لقمه ادرار فروشند
رباعی ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ ؛ بی توشه چه تدبیری

وقت پسیح : روی طمع از خلق بپیچ ار مردی : تسبیح

هزار دانه در دست مسیح : درویش بمعرفت نه انجامد نیارامد

تا فقر یش بکفر نه انجامد کاد الفقر ان یکون کفرا نشاید

جز بقوت و نعمت برهنه را پوشیدن و یا در استخلاص

گرفتاری کوشیدن ابنای جنس ما را بمرتبه ایشان

که رساند ید علیا بید سفلی چه ماند نه بینی که حقتعالی در محکمه

تنزیل از نعیم بهشت خبر میدهد اولیک لهم رزق معلوم

تا بدانی که مشغول کفاف از دولت عفاف محروم است

و ملک فراغت در زیر نگین رزق معلوم فرد تشنگان را

نماید اندر خواب : همه عالم بچشم چشمه آب : هر کجا

سختی کشیده و تلخی چشیده را بینی خود را بشره در کارهای

محو فرانزده

11

مخوف اندازد و از توابع آن نه پرهیزد و حلال از

حرام نشناسد و از عقوبت ایزد تعالی نهراسد قطعه

سگی را گر کلوخی بر سر آید ز شادی بر جهد کین استخوانست

وگر نعشی دو کس بر دوش گیرند لئیم الطبع پندارد که

خوانست اما صاحب دنیا بعین عنایت حق

ملحوظ است و بحلال از حرام محفوظ همانا که تقریر این سخن

نکردم و برهان در میان نیاوردم گفتم انصاف از تو

توقع دارم هرگز دیدی دست منعمی بسته و یا چون

بینوائی در زندان نشسته یا پرده معصومی دریده

یا کفی از معصم بریده الا بعلت درویشی که شیر مردان

در نقب ها گرفته و کعبه ها را شفته اند متحمل است اگر

اگر درویش نفس اماره مطلب کند چون قوت احصانش
نباشد بعصیان مبتلا گردد بطن و فرج توام اند یعنی دو فرزند
از یک شکم اند مادام این برخاست وآن برپاست
حکایت جوانی با مخنثی در خدمتی بگرفتند باآنکه شرمساری
بود و هم سبکباری گفت ای مسلمان چه کنم زر ندارم
که زن کنم طاقت ندارم که صبر کنم عرب لا رهبانیة فی الاسلام
از جمله موجب سکون و جمعیت درون که توانگران آ
آنست که هر روز غلامی از سر گیرند و هر شب صنمی در بر
که صبح تابان را از صباحت او دست بر دل و سرو
خرامان از قامت او پای در گل فرد بخون عزیزان
فرو برده چنگ سر انگشتها کرده عناب رنگ

محالست کباده

محالست که با وجود حسن طلعت گرد مناهی گردند و قصد
ملاهی کنند **فرد** دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد ۞ کی التفات کند
بر بتان یغمایی ۞ اغلب تهیدستان را دامن عصمت
بمعصیت آلایند از گرسنگی نان میربایند چون سگ گرسنه
گوشت یافت نترسد که این شتر صالحست یا خر دجال
بسا مستوران بعلت درویشی در فساد افتاده و عرض گرامی
بباد زشت نامی برداده **فرد** با گرسنگی قوت و پرهیز نماند
افلاس عنان از کف تقوی بستاند ۞ حالیکه من این سخن
بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت و
تیغ زبان برکشید و اسپ فصاحت در میدان وقاحت
بر من دوانید و گفت چندین مبالغه که در وصف ایشان کردی

گرسنگان

وسخنهای پریشان گفتی که وهم تصور کند تریاق اکبر ندیا کلید
ارزاق مشتی متکبر و مغرور معجب و نفور مشتغل بمال و نعمت
مفتتن بجاه و ثروت سخن نگویند الا بسفاهت نظر نکنند
الا بکراهت علمارا بگدایی منسوب کنند فقرا را به بی سر و پایی
معیوب گردانند بعزت مالی که دارند بغرور جاهی که پندارند
برتر از همه نشینند و خود را بهتر از همه بینند نه آن در سر دارند
که سر فرو دارند بخبر از قول حکما که گفته اند هر که بطاعت
از دیگران کم است بنعمت بیش بصورت توانگر است و
بمعنی درویش فرد گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم گو زخرش
شمار اگر گاو عنبر است گفتم مذمت اینان روا مدار
که خداوندان کرم اند گفت خطا گفتی که بنده درم اند

فایده کار

270

چه فایده که ایشان ندونمی بازند بر مرکب استطاعت سوارند
نمیرانند قدمی از بهر خدا ننهند و درمی بی من و اذا ندهند
مالی بمشقت فراهم آورده بخست نگهدارند و بحسرت
بگذارند حکما گفته اند مال بخیل وقتی از خاک برآید که او بجان
درآید فرد برنج و سعی کسی نعمتی بدست آرد دگرکس آید و
بی رنج و سعی بردارد گفتم بر بخل خداوندان نعمت
وقوف نیافته الا بعلت گدایی وگرنه هرکس که
طمع یکسو نهد کریم و بخیل در نظر یکسان نماید محک داند
که زر چیست گدا داند که ممسک کیست گفتا سخن بتجربه میگویم
که متعلقان عفیف بر در بدارند و غلیظان شدید
برگمارند تا بار عزیزان ندهند دست رو بر سینه صاحب تمیزان نهند

بنهند گویند که اینجا کسی نیست تحقیقت راست گفته اند

آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست ﴿فرد﴾ خوش گفت

پرده دار که کس درسرای نیست گفتم بعلت آنکه

از دست متوقعان بجان آمده باشند و از رقعه گدایان

بفغان محال عقلست که اگر ریگ بیابان در شود چشم گدایان

پر نشود دیده اهل طمع بنعمت دنیا پر نشود همچنانکه چاه

بشبنم ﴿سند﴾ حاتم طایی که بیابان نشین بود اگر شهری

بودی از دست گدایان جامه بر تن دریدی و بیچاره شدی

چنانکه در طیبات آمده است ﴿فرد﴾ در من منگر تا دگران

چشم ندارند کز دست گدایان نتوانگر د توانی

گفت مکن بر حال ایشان رحمت می برم گفتم نه بر حال

در مطالبات

الیشان

272

ایشان حسرت میخوردی تا درین گفتار زهر دو بهم گرفتار بندقی

کرداندی بدفع آن کوشیدمی و بر شاهی که خواندی

بغفران پوشیدمی تا نقد کیسهٔ همت همه درباخت و تیر جعبهٔ

حجت بینداخت **قطعه** هان تا سپر نیفکنی از حملهٔ فصیح

کورا جز این مبالغه مستعار نیست وین ورز دو معرفت

که سخندان سجع گوی بر در سلاح دارد و کس در طریق نیست

تا عاقبة الامر دلیلش نماند و ذلیلش کردم دست تعدی

دراز کرد و بیهوده گفتن آغاز سنت جاهلان است

که چون بدلیل از خصم فرومانند سلسلهٔ خصومت بجنبانند

چون آذر بت تراش که بحجت با پسر بر نیامد و بجنگ برخاست

عربی لئن لم تنته لارجمنک دشنامم داد و

سقطش گفتم گریبانم دریدو زنخدانش شکستم

قطعه

او در من و من در او فتاده ... خلق از پی ما دوان و خندان

انگشت تعجب جهانی ... از گفت و شنود ما بدندان

القصه مرافع این سخن پیش قاضی بردیم بحکومت عدل او

راضی شدیم تا حاکم مسلمان مصلحتی بجوید میان توانگران و

درویشان فرقی بگوید قاضی چون سخن ما بر دو بشنید و حیلهای ما

بدید سر بجیب تفکر فرو برد بعد از تامل بسیار سر برآورد و گفت

ای آنکه توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی

بدانکه هر جا که گلست خارست و با خمر خمار و بر سر گنج مار

و آنجا که در شهوارست نهنگ مردم خوارست

لذت عیش دنیا را لدغهٔ اجل در پس و نعیم بهشت را

پیش

دیوار مکاره در پیش

دیده نگاه چون دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست :: گنج و مار و
گل و خار و غم و شادی بهم است :: نظر نکنی در بوستان
که بید مشک است و چوب خشک همچنین در زمره توانگران
شاکرند و کفور در حلقه درویشان صابراند ضجور فرد
اگر ژاله هر قطره در شدی :: چو خرمهره بازار ازو پر شدی
مقربان حضرت حق جل و اعلی توانگرانند درویش سیرت
درویشانند توانگر همت مهین توانگر آنست که غم درویشان
خورد بهین درویشان آنست که کم توانگران گیرد
و من یتوکل علی الله فهو حسبه پس روی عتاب از من بگردانید و
بدرویش آورد و گفت ای آنکه تو گفتی توانگران مشتغل اند
بمناهی و مست ملاهی قاصر همت و کافر نعمت که ببرند و
بنهند نخورند و ندهند اگر فی المثل باران نبارد یا طوفان

جهان را بردارد باعتماد همت خویش از محنت درویش
نپرسند و از خدا نترسند و گویند نظم گر از نیستی دیگری شد
هلاک مرا هست بط را از طوفان چه باک دونان
چو گلیم خویش بیرون بردند گویند چه غم گر همه عالم مردند
قومیکه بدین نمط شنیدی طایفه هستند خوان نعم
نهاده و صلای کرم در داده ابرو تواضع گشاده میان
بخدمت آزادگان بسته طالب نام اند و معرفت
صاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضرت پادشاه
عالم عادل موید مظفر منصور مالک ازمه الانام حامی
ثغور الاسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک الزمان
مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد زنگی ادام الله ایامه
و نصره اعلامه بیت پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند که دست

۲۹۰

جود تو با خاندان آدم کرد ؛ خدای خواست که بر عالمی
ببخشاید ؛ بفضل خویش ترا پادشاه عالم کرد ؛ قاضی چون
سخن بدین غایت رسانید و مبالغه از حد و ز گذرانید (ز حد قیاس ما اسب مبالغت)
بمقتضای حکم قاضی راضی شدیم و از ما مضی درگذشتیم (بعد از گذشتن)
از محاکا طریق مدارا پیش گرفتیم سر بتدارک بر قدم یکدیگر
نهادیم و بوسه چند بر سر و روی یکدیگر دادیم ختم سخن برین (دو بیت)
کردیم و گفتیم **نظم** مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش
که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی ؛ توانگرا چو دل و دست
کامرانت هست ؛ بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

باب هشتم در آداب صحبت و حکمت

مال از بهر آسایش
عمر است نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند

نیکبخت کیست و بدبخت چیست گفت نیکبخت آنکه خورد و
کشت بدبخت آنکه مرد و هشت اندرانت **فرد** مکن نماز بر آن هیچکس
که هیچ نخورد که عمر در پی تحصیل مال کرد و بمرد
نصیحت موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد
که احسن کما احسن الله الیک نشنید عاقبتش شنیدی
که چه دید **قطعه** آنکسکه بدینار و درم خیر نیندوخت سرعاقبت
اندر سر دینار و درم کرد خواهی که متمتع شوی از نعمت
دنیا با خلق کرم کن که خدا با تو کرم کرد درخت کرم
هر کجا بیخ کرد گذشت از فلک شاخ بالای او گر امید
داری کزو برخوری بمنت منه اره بر پای او
شکر خدای را که موفق شدی بخیر ز انعام لطف خود

نه معطل گذاشت است ✽ منت منه که خدمت سلطان
همیکنم منت شناس ازو که بخدمت گذاشت است

حکمت دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بیفایده کردند
یکی آنکه مال اندوخت و نخورد دیگر آنکه علم آموخت و عمل نکرد

نظم علم هرچند بیشتر خوانی ✽ چون عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند ✽ چارپایی برو کتابی چند
آن تهی مغز را چه علم و خبر ✽ که برو هیزم است یا دفتر

حکمت علم از بهر دین پروردنست نه از بهر دنیا خوردن

فرد هرکه پرهیز و علم و زهد فروخت ✽ خرمنی جمع کرد و پاک
بسوخت حکمت عالم ناپرهیزکار کور مشعله دار است
یهتدی به و هو لا یهتدی فرد بیفایده هرکه علم در باخت
دیگران را بهشت مینکوی

چیزی بخرد نبود زر بنید اخت حکمت ملک از خردمندان
جمال گیرد و دین از پرهیزکاران بکمال پذیرد حکمت
پادشاهان بنصیحت خردمندان از ان محتاج ترند که
خردمندان بقرب پادشاهان قطعه پند اگر بشنوی
ای پادشاه در همه عالم به ازین پند نیست جز بخردمند
مفرما عمل گرچه عمل کار خردمند نیست بیت سه چیز
بی سه چیز پایدار نماند ملک بی سیاست و مال بی تجارت
و علم بی بحث قطعه وقتی بلطف گوی مدارا و مردمی
شاید که در قبول کمند آوری دلی وقتی بقهر گوی که
صد کوزه نبات گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی
حکمت رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان

عفو کردن

عفو کردن ظالمان جور است بر مظلومان **فرد** خبیث را
چو تعهد کنی و بنوازی • بدولت تو گنه میکند بانبازی
حکمت بر دوستی پادشاهان اعتماد نباید کرد و بر آواز
خوش کودکان مغرور نباید بود که آن بجوانی مبدل گردد
و این بخیالی متغیر **بیت** هر آن سری که داری با دوست
در میان منه چه دانی که وقتی دشمن گردد هر بدی که
توانی با دشمن مکن باشد که روزی دوست شود
بیت رازی که خواهی نهان ماند با کسی در میان منه
اگرچه دوست عزیز باشد که مر آن دوست را نیز دوستان
مخلص باشند همچنین مسلسل **قطعه** خامشی به که ضمیر
دل خویش • با کسی گفتن و گفتن که مگوی • ای سلیم

آب ... چشمه به بند که چو پر شد نتوان بستن جوی

سخن اندر نهان بباید گفت که بهر انجمن نشاید گفت

حکمت دشمن ضعیف که در اطاعت آید مقصود وی

جز آن نیست که دشمنی قوی گردد و گفته اند بر دوستی

دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان چه رسد

هر که دشمن کوچک را حقیر میشمارد بدان ماند که آتش

مهمل میگذارد **قطعه** امروز بکش که میتوان کشت آتش

چو بلند شد جهان بسوخت مگذار که زه کند کمان را

دشمن که به تیر میتوان دوخت **پند** سخن در میان

دو دشمن چنان گوی که اگر وقتی دوست گردند

شرمنده نباشی **نظم** میان دو تن جنگ چون آتش است

سخن چین بدبخت

سخن چنین بدبخت هیزم کش است. کنند این آن

خوش دگر باره دل. وی اندر میان کور بخت

خجل. میان دو کس آتش افروختن. عقلت

خود در میان سوختن. در سخن با دوستان

آهسته باش. تا ندارد دشمن خونخواره گوش

زیر دیوار آنچه گویی هوشدار. تا نباشد در پس دیوار

گوش پند هر که با دشمنان دوست صلح میکند

سر آزار دشمنان دارد فرد بشوی ای برادر

ازان دوست دست. که با دشمنانت

بود هم نشست نصیحت چون در امضای کاری

متردد باشی آنطرف را اختیار کن که بی آزار تر باشد

تردد کننده

فرد با مردم سهل گوی دشوار مگوی ٭ با آنکه در صلح زند جنگ مجوی حکایت تا کار بزر برآید جان در خطر افکندن نشاید عرب السیف آخر الحیل

چو دست از همه حیلها در گسست ٭ حلالست بردن بشمشیر دست پند بر عجز دشمن رحمت اعتماد مکن که اگر قادر شود بر تو رحمت نکند فرد دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن ٭ مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن نصیحت هر که بدی را بکشد خلق را از عذاب بلای وی برهاند او را از عذاب خدا تعالی قطعه پسندیدست بخشایش ولیکن ٭ منه بر ریش خلق آزار مرهم ٭ ندانست آنکه

رحمت کرد

رحمت کرد بر مار که آن ظلم است بر فرزند آدم
نصیحت از دشمنان پذیرفتن خطاست شنیدن
رواست تا بخلاف آن کار کنی که عین صوابست
بیت حذر کن ز آنچه دشمن گوید آن کن • که بر زانو زنی
دست تغابن • گرت راهی نماید راست چون تیر •
ازو برگرد و راه دست چپ گیر حکمت خشم بی حد
وحشت آرد لطف بی وقت هیبت برد نه چندان
درشتی کن که از تو سیر شوند نه چندان نرمی کن که بر تو دلیر
گردند قطعه درشتی نگیرد خردمند پیش • نه نرمی که ناقص کند
قدر خویش • نه مر خویشتن را فزونی دهد • نه یکبارتن در

درز بوی دهد **تمثیل** شبانی با پدر گفت ای خردمند

مرا تعلیم کن پیرانه یک پند بگفتا نیکمردی کن نه چندان

که گردد خیره گرگ تیز دندان **حکمت** دو کس دشمن ملک و

دین اند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم **فرد** بر سر ملک مباد

آن ملک فرمانده که خدا را نبود بنده فرمان بردار

حکمت پادشاه را باید که خشم تا بحدی بر دشمنان نراند

که دوستانرا بر و اعتماد نماند که گفته اند آتش خشم اول

در خداوند خشم افتد پس زبانه آن بخصم رسد یا نرسد

قطعه نشاید بنی آدم خاکزاد که در سر کند کبر و تندی و باد

ترا با چنین تندی و سرکشی نه پندارم از خاکی از آتشی

در خاک بیلقان

نصیحت در خاک بیلقان برسیدم بعابدی، گفتم مرا به تربیت
از جهل پاک کن، گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه
تا هر چه خوانده همه در زیر خاک کن حکمت بدخوی
در دست خوی بد خویش گرفتار است هر جا که رود
از چنگ عقوبت وی نرهاند و خلاص نیابد فرد اگر
ز دست بلا بر فلک رود بدخوی، ز دست خوی بد
خویش در بلا باشد حکمت چون ببینی در سپاه دشمن
تفرقه افتاد تو جمع باش و اگر جمع شوند تو از پریشانی خود
اندیشه کن رباعی برو با دوستان آسوده بنشین، چو بینی
در میان دشمنان جنگ، وگر دانی که باهم یکزبانند
کمانرا زه کن و برباره نه سنگ حکمت دشمن چون

از همه حیلتی فرو ماند سلسله دوستی بجنباند آنگه بدوستی
کارها کند که هیچ دشمن نتواند کرد **نصیحت** سر مار بدست
دشمن بکوب که از احد الحسنیین خالی نباشد اگر این
غالب آمد مار کشتی وگرنه از دست دشمن برستی
فرد بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف ❀ که مغز شیر برآرد
چو دل ز جان برداشت **حکمت** اگر خبری بدانی که دل
بیازارد تو از آن خاموش باش تا دیگری بر زبان آرد
فرد بلبلا مژده بهار بیار ❀ خبر بد ببوم و زاغ بیار
حکمت پادشاه را بر خیانت کسی واقف مگردان
مگر آنکه بر قبول کلی واثق باشی وگرنه در هلاک خود
سعی کنی **فرد** بسیج سخن گفتن آنگاه کن ❀ چو دانی که
در کار گیرد سخن

در گوش گیرد سخن **نصیحت** هر که نصیحت خود را نمی کند او خود
بدان نصیحت دیگران محتاج است **حکمت** فریب دشمن مخورد
غرور مداح مخر که آن دام زرق نهاده و این دهان طمع کشاده
حکمت احمق را ستایش خوش می آید چون لاشه در کعبش
دمی فربه نماید **قطعه** الا تا نشنوی مدح سخنگوی که اندک مایه
نفع از تو دارد اگر روزی مرادش بر نیاری دو صد چندان
عیوبت بر شمارد **حکمت** متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش
اصلاح نه پذیرد **بیت** مشو غره بر حسن گفتار خویش بتحسین
نادان و پندار خویش **حکمت** همه کس را عقل خود بکمال
نماید و فرزند خود بجمال **تمثیل** یکی جهود و مسلمان نزاع
میکردند چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشان **مطیر** [illegible]

مسلمان گر این قباله من درست نیست خدایا جهود گردانم

جهود گفت بتوریت میخورم سوگند وگر خلاف کنم همچو تو

مسلمانم گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد گمان ن

برد هیچکس که نادانم **حکمت** ده آدمی بر سفره خورند و دو سگ

بر مرداری بسر نبرند حریص بجهانی گرسنه است و قانع بنانی

سیر که حکما گفته اند درویش بی اطاعت به از توانگری بی بضاعت

فرد روده تنگ بیک نان تهی پر گردد دولت روی زمین

پر نکند دیده تنگ **نصیحت** پدر چون دور عمرش منقضی گشت

مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت که شهوت آتش است

از وی بپرهیز بخود بر آتش دوزخ مکن تیز در آن آتش

نداری طاقت سوز بصبر آبی برین آتش زن امروز

هر که در حالت

290

حکمت هر که در حالت توانایی نیکی نکند در حال ناتوانی
سختی بیند فرد بد اختر تر از مردم آزار نیست :. که روز مصیبت
کسش یار نیست حکمت هرچه زود بر آید دیر نپاید رباعی
خاک مشرق شنیده ام که کنند :. بچهل سال کاسهٔ چینی :.
صد بروزی کنند از گل راست :. لاجرم قیمتش ازان بینی
مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد :. آدمیزاده
ندارد خرد و عقل و تمیز :. آن بناگاه بسی گشت و بجایی نرسید
وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز :. آبگینه همه جا هست و
ازان قدرش نیست :. لعل دشوار بدست آید ازانست عزیز :.
حکمت کارها بصبر بر آید بر آید مستعجل بسر در آید قطعه بچشم خویش
دیدم در بیابان :. که آهسته سبق برد از شتابان :.

سمند بادپا از تک فروماند ؛ شتربان همچنان آهسته میراند

نصیحت نادانرا بهتر از خاموشی کاری نیست اگر این دانستی

نادان نبودی قطعه چون نداری کمال و فضل آن به که زبان

در دهان نگهداری ؛ آدمی را زبان فضیحت کرد جوز

بیمغز را سبکساری تمثیل خری را ابلهی تعلیم میکرد ؛ بروبر

صرف کردی سعی دایم ؛ حکیمی گفتش ای نادان چه گوئی

درین سودا بترس از لوم لایم ؛ نیاموزد بهایم از تو گفتار

تو خاموشی بیاموز از بهایم حکمت هرکه تامل نکند در جواب

بیشتر آید سخنش ناصواب ؛ یا سخن آرای چو مردم بهوش

یا بنشین همچو بهایم خموش حکمت هرکه با نادان‌تر از خود

بحث کند تا بدانند که داناست نادانست چون

درآید به از توی

در آید به از توی بسخن ٭ گرچه دانی تو اعتراض مکن

حکمت هر که با بدان نشیند نیکی نه بیند قطعه گر نشیند فرشته

با دیو ٭ وحشت آموزد و خیانت و ریو ٭ از بدان جز

بدی نیاموزی ٭ نکند گرگ پوستین دوزی حکمت

مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مر ایشانرا رسوا کنی و

خود را بی اعتماد حکمت هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند

که گاو راند و تخم نیفشاند حکمت از تن بیدل طاعت نیاید

پوست بیمغز را بضاعت نشاید حکمت نه هر که در مجادله

چست در معامله درست فرد بس قامت خوش که

زیر چادر باشد ٭ چون باز کنی مادر مادر باشد حکمت اگر

شبها همه شب قدر بودی ٭ شب قدر از همه بیقدر بودی

293

فرد گر سنگ همه لعل بدخشان بودی پس قیمت لعل و
سنگ یکسان بودی نه هر که بصورت نیکوست
صورت زیبا دروست کار اندرون دارد نه پوست
قطعه توان شناخت بیک روز از شمایل مرد که تا کجاست
رسیداست پایگاه علوم ولی ز باطنش ایمن مباش و
غره مشو که خبث نفس نگردد بسالها معلوم بیت هر که
با بزرگان ستیزد خون خود بریزد خویشتن را بزرگ
می بینی راست گفتند یکدو بیند لوچ زود بینی شکسته پیشانی
تو سر کله مسکنی با فوج حکمت پنجه با شیر انداختن و مشت
بر شمشیر زدن کار خردمندان نیست فرد جنگ زورآوری
مکن با مست پیش سر پنجه در بغل نه دست

296

حکمت ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمن است
در هلاک خویشتن رباعی سایه پرورده را چه طاقت آن
که رود با مبارزان بقتال سست بازو بجهل
میفکند پنجه با مرد آهنین چنگال حکمت هر که نصیحت
نشنود سر ملامت شنیدن دارد فرد چون نیاید
نصیحت در گوشش اگرت سرزنش کنند خموش
نصیحت بی هنران هنرمندان را نتوانند دید همچنانکه سگان
بازاری سگ صید را به بینند و مشغله بردارند و پیش آمدن
نیارند یعنی سفله چون با کسی بهنر بر نیاید بخبثش در پوستین
افتد فرد کند هر آینه غیبت حسود کوته دست که در مقابله
گنگش بود زبان مقال حکمت اگر جور شکم نبودی هیچ مرغ

در دام صیاد بیفتادی بلکه صیاد خود دام ننهادی

حکمت حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر تا سد رمق

و جوانان تا طبق پیران تا عرق اما قلندران چندان

بخورند که در معده جای نفس نماند و در سفره روزی کس

فرد اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب شبی

ز معده سنگی شبی ز دلتنگی پند مشورت با زنان تباه است

سخاوت با مفسدان گناه فرد ترحم بر پلنگ تیز دندان

ستمکاری بود بر گوسفندان نصیحت چه دشمن اگر

در پیش باشد اگر نکشد دشمن خویش است فرد سنگ

در دست و مار بر سر سنگ سست رائی بود

قیاس و درنگ حکمت گروهی بخلاف این مصلحت دیدند

و گفته اند

گفته اند که در کشتن بندیان تامل اولیتر است بحکم آنکه
اختیار باقیست توان کشتن و بخشیدن اما اگر بی تامل
کشته شود محتمل است مصلحتی که باقیست فوت شود
که تدارک آن ممتنع گردد نظم نیک سهلست زنده
بیجان کردن کشته را باز زنده نتوان کرد شرط عقلست
صبر تیر انداز که چو رفت از کمان نیاید باز نصیحت
حکیمی با جهال درافتد باید که توقع عزت از ه ندارد
اگر جاهل بزبان آوری بر او غالب آید شگفت نیست
که سنگی است جوهر را میشکند نظم چه عجب گر فرو رود نفسش
عندلیب و غراب همقفسش گر خردمند از اوباش جفای
بیند خاطر خویش نیازارد سنگ بدگوهر اگر کاسه زرین بشکند
قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

کاسهٔ زرین شکند قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود
حکمت گوهر اگر در خلاب افتد همان نفیس است و غبار
اگر بفلک رود همچنان خسیس پند استعداد بی تربیت
دریغ و تربیت نامستعد ضایع حکمت خاکستر نسبتی عالی
دارد که آتش جوهر علویست ولیکن بنفس خود هنری ندارد
با خاک برابر است پند قیمت شکر نه از نی است
که آن خود خاصیت وی است قطعه چو کنعان را
طبیعت بی هنر بود پیمبرزادگی قدرش نیفزود هنر بنمای
اگر داری نه گوهر گل از خار است و ابراهیم از آذر
نصیحت مشک آنست که خود ببوید نه آنکه عطار بگوید
دانا چون طبلهٔ عطار است خاموش و هنرنمای و نادان

چون طبل غازیست

چون طبل غازیست بلند آواز و تهی میان نظم عالم اندر
میانهٔ جهال مثلی گفته اند صدیقان شاهدی
در میان کوران است مصحفی در میان زندیقان
خردمندیکه در زمرهٔ اوباش سخن نه بندد عجب مدار
که آواز بربط از غلبهٔ دهل بر نیاید بوی عبیر از گنده
بوی سیر فرو ماند فرد بلند آواز نادان گردن افراخت
که دانا را به بی شرمی بینداخت نمیداند که آهنگ
حجازی فرو ماند ز بانگ طبل غازی حکمت دوستی را
که بعمری فراچنگ آرند نشاید که بیکدم بیازارند فرد
سنگی بچندسال شود لعل پاره زنهار تا بیکنفسش نشکنی
بسنگ نصیحت عقل در دست نفس چنان گرفتار است

که مرد عاجز در دست زن گریزپای فرد در خرمی بر سرای

به بند که بانگ زن از وی برآید بلند حکمت رای بی قوت

مکر است و فسون قوت بی رای جهلت و جنون

فرد تمیز باید و تدبیر و عقل وانگه ملک که ملک و دولت

نادان سلاح جنگ خداست نصیحت جوانمرد فاسق

که بخورد و بدهد به از عابد صالح که نخورد و ندهد فرد خورنده

که خیرش برآید ز دست به از صایم الدهر دنیا پرست

فرد هر که ترک شهوت از بهر قبول خلق داده است

فرد عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند بیچاره در آئینه تاریک

چه بیند اندک اندک سیلی شود قطره قطره سیلی گردد

یعنی آنانکه دست قدرت ندارند سنگ را با خود

نگه میدارند تا بوقت فرصت دمار از روزگار خصم برآرند

باندک اندک بهم شود بسیار دانه دانه است غله در انبار

حکمت عالم را نشاید که بسفاهت از جاهل درگذرد که از

هر دو طرف زیان دارد هیبت این کم شود جهل آن

مستحکم گردد فرد چو با سفله گویی بلطف و خوشی فزون

گرددش کبر و گردنکشی نصیحت معصیت از هر که صادر شود

ناپسندیده است از علما ناپسندیده ترکه علم سلاح

جنگ شیاطین است و خداوند سلاح را چون

باسیری برند شرمساری بیش برد قطعه عامی نادان

پریشان روزگار به ز دانشمند ناپرهیزگار کان

بنابینای از ره او فتاد وین دو چشمش بود در چه افتاد

حکمت جان در حمایت یکدم است و دنیا وجودی
در میان دو عدم دین فروشان دنیا خرند یوسف
بفروشند تا چه خرند ع ب الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان
لا تعبدوا الشیطان انه لکم عدو مبین فرد بقول دشمن
پیمان دوست بشکستی ببین که از بریدی و با که
پیوستی حکمت شیطان با مخلصان بر نمی آید و سلطان
با مفسدان قطعه وامش مده آنکه بی نماز است گرچه
دهنش ز فاقه باز است کو قرض خدا نمیگذارد
از قرض تو نیز غم ندارد پند هرکه در زندگانی نانش
نخورند چون بمیرد نامش نبرند حکمت لذت انگور
بیوه داند نه خداوند میوه نصیحت یوسف علیه السلام
در خشک

302

در خشکسالی سیر بخوردی تا گرسنگان را فراموش نکند قطعه
هر که در راحت و تنعم زیست . او چه داند که حال گرسنه
چیست . حال درماندگان کسی داند . که باحوال خویش
درماند . ایکه بر مرکب تازنده سواری هشدار .
که خر خارکش لاشه در آب و گل است . آتش از خانهٔ
همسایهٔ درویش مخواه . کانچه بر روزن میگذرد دود
دلست . بیت . درویش ضعیف حال را در خشکسال
مپرس که چونی مگر بشرط آنکه درمی پیشش نهی و مرهمی
بر ریشش . رباعی . خری که بینی بارش بگل درافتاده
بدل برو شفقت کن ولی مرو پیشش . کنون که رفتی
پرسیدیش که چون افتاد . میان ببند چو مردان بگیر

دم خرش نصیحت دو چیز محال عقلست خوردن پیش از رزق
مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم قطعه قضا بدل
نشود گر هزار ناله و آه * بشکر یا بشکایت بر آید از دهنی
فرشته که وکیل است بر خزانه باد * چه غم خورد که
بمیرد چراغ بیوه زنی نصیحت ای طالب روزی بنشین
بخوری و ای مطلوب اجل مدو که جان نبری قطعه
جهد رزق ار کنی و گر نکنی * برساند خدای عز و جل
ور روی در دهان شیر و پلنگ * نخورندت مگر
بروز اجل حکمت نا نهاده دست نرسد و نهاده
هر جا که هست برسد شنیده که اسکندر برفت در ظلمات
بچندین محنت آخر نخورد آب حیات حکمت صیادی بی روزی

ماهی در دجله نگیرد

304

ماهی در دجله نگردد ماهی بی اجل در خشکی نمیرد **فرد**

مسکین حریص در همه عالم همی رود ؛ او در قفای رزق و

اجل در قفای او **حکمت** توانگر فاسق کلوخ زراندوده است

درویش صالح شاهد خاک آلوده این دلق موسی است

مرقع وان ریش فرعون است مرصع شدت تنگدستان را

روی در فرج دارد دولت بدان سر در نشیب

رباعی هر کرا جاه و دولتیست بدان ؛ خاطر خسته در نخواهد

یافت ؛ خبرش ده که هیچ نعمت و ملک ؛ بسرای دگر

نخواهد یافت **حکمت** حسود از نعمت حق بخیل است

مرد بیگناه را دشمن **نظم** مردک خشک مغز را دیدم

رفته در پوستین صاحب جاه ؛ گفتم ای خواجه گر تو بدبختی

مردم نیکبخت را چه گناه الا تا نخواهی بلا بر حسود
که آن بخت برگشته خود در بلاست پند تلمیذ
بی ارادت عاشق بی زراست رونده بی معرفت
چون مرغ بی پر حکمت عالم بی عمل خانه بی در زاهد بی علم
درخت بی بر حاصل مراد از نزول قران تحسین سیرت خوب
نه ترتیل صورت مکتوب عامی متعبد پیاده رونده
عالم متهاون سوار خفته عاصی که دست بدعا بردارد
به از عابد که عجب در سر دارد فرد سرهنگ لطف
خوب رحیم و بیرون کرد بهتر ز فقیه مردم آزار نصیحت عالم بی عمل
زنبور بی عسل را ماند فرد زنبور درشت بی مروت را گوی
باری چو عسل نمیدهی نیش مزن نصیحت مردم بی مروت
زن است ...

306

زن است و عابد با طمع راهزن **قطعه** ای تنا موس کرده جامه سفید * بهر پندار خلق نامه سیاه * دست کوتاه باید از دنیا * آستین چه دراز و چه کوتاه **حکمت** دو کس را حسرت از دل بدر نرود پای تغابن از گل بر نیاید تاجر کشتی گشته و وارث با قلندران نشسته **نظم** پیش درویشان بود خونت مباح * گر نباشد در میان مالت سبیل * یا مرو با یار ازرق پیرهن * یا بکش بر خانمان انگشت نیل * یا مکن با پیلبانان دوستی یا بنا کن خانه درخورد پیل **حکمت** خلعت سلطان اگرچه عزیز است و جامه خلقان خود از ان عزیزتر است و خوان بزرگان اگرچه لذیذ است خرده انبان خود

ازان لذتر و هر که از دست رنج خویش و ترة بهتر از
نان ده خداوند حکمت خلاف رای صواب است و نقض
عهد الوالالباب بگمان خوردن و راه نا امیدی بکار داشتن
رفتن حکمت امام محمد غزالی را پرسیدند که چگونه
بدین پایگاه علوم گفت بدانکه هر چه ندانستم
از پرسیدن آن ننگ نداشتم قطعه امید هنر
انگه بود موافق عقل که نبض الطبیعت شناس
ننمایی بپرس هر چه ندانی که ذل پرسیدن دلیل راه تو
باشد بعز دانایی حکمت هر چه دانی که هر آینه معلوم شود
شدن در پرسیدن آن تعجیل مکن که هیبت را زیان دارد
چو لقمان دید کاندر دست داود همی آهن بمعجز
موم گردد

208

سیدنش چه میسازی که دانست اگه بی پرسیدنش

وم گردد **حکمت** یکی از لوازم صحبت آنست که خانه پردازی

خانهٔ خدا در سازی **رباعی** حکایت بر مزاج مستمع گوئی

اگر دانی که دارد با تو میلی ٭ هر آن عاقل که با مجنون نشیند

باید کردنش جز ذکر لیلی **نصیحت** هر که با بدان نشیند اگرچه

طبیعت او بطریقت ایشان نگیرد متهم گردد **نظم** رقم بر خود

نادانی کشیدی ٭ که نادان را بصحبت برگزیدی ٭ طلب کردم

ز دانایان یکی پند ٭ مرا گفتا که با نادان میپیوند ٭ اگر دانای

دهری خر باشی ٭ وگر نادانی ابله تر باشی **نصیحت** حلم شتر

چنانکه معلوم است اگر طفلی مهارش بگیرد و دو صد فرسنگ

ببرد گردن از متابعتش نه پیچد و اگر راه هولناک در پیش آید

که موجب هلاک باشد طفل از انجا بنادانی خواهد رفتن
زمام از کفش درگسلاند پیش مطاوعت نکند که هنگام
درشتی بملاطفت مذموم است که گویند دشمن بملاطفت
دوست نگردد بلکه طمع زیاده کند در دشمنی رباعی کسی که
لطف کند با تو خاک پیش باش وگر ستیزه مزاج کند در دو چشمش
افکن خاک سخن بلطف و کرم با درشت خوی مگوی
که زنگ خورده نگردد مگر بسوهان پاک پند هر که در پیش
سخن دیگران افتد پایه فضلش بدانند و مایه جهلش معلوم کنند
قطعه ندهد مرد هوشمند جواب مگر آنگه کزو سوال کنند
گرچه بر حق بود جواب سخن حمل دعویش بر محال کنند
ریشی داشتم درون جامه شیخ رحمة الله علیه هر

هر روز که زشت چونست نپرسیدی که در کجاست

دانستم که ذکر همه عفو کردن روا نباشد که گفته اند حکمت

هر که سنجد از جواب برنجد رباعی تا نیک بدانی که سخن

عین صوابست ؛ باید که بگفتن دهن از هم نگشایی

گر راست سخن گویی و در بند بمانی ؛ به زانکه دروغت

دهد از بند رهایی نصیحت دروغ گفتن بضربت لازب ماند

که اگر جراحت بهم آید نشان آن بجا ماند حکمت چون برادران

یوسف علیه السلام بدروغ گفتن منسوب شدند

پدر را براستی گفتن ایشان اعتماد قوله تعالی رباعی یکی را

که عادت بود راستی ؛ خطایی کند در گذارند زو ؛ اگر

نامور شد بناراستی ؛ دروغی نگیرد خردمند پیش ؛ هر انکه

همواره گفت راست ٭ وگر مشتهر شد بقول دروغ

اگر راست گوید تو گوئی خطاست حکمت اجل کاینات

از روی ظاهر آدمیست و اذل موجودات سگ

در حقیقت سگ حق ناشناس به از آدمی ناسپاس

رباعی سگی را لقمه هرگز فراموش ٭ نگردد گر زنی صد نوبتش

سنگ ٭ اگر صد ره نوازی سفله را ٭ بکمتر چیزی آید با تو

در جنگ نصیحت از نفس پرور هنرپروری نیاید بی هنرا

سروری نشاید قطعه مکن رحم بر گاو بسیار خوار ٭ که بسیار خوار است

بسیار خوار ٭ چو گاو ار همی بایدت فربهی ٭ چو خر تن

بجور کسان در دهی ٭ قوله تعالی در انجیل آمده است

کای فرزند آدم اگر توانگری دهمت مشتغل میشوی بمال

بی ما دادرد ... [illegible]

چو درویش بنعمت دلتنگ نشینی بملال پس حلاوت
ذکر من کجا یابی و بعبادت من کی شتابی **رباعی**
گر اندر نعمتی مغرور و غافل * که اندر تنگدستی خستهٔ و
ریش * چو در سرا و ضرا حالت اینست * ندانم کی
بحق پردازی از خویش **حکمت** ارادت بیچون یکی را
از تخت شاهی فرود آرد دیگری در بطن ماهی نگهدارد
فرد وقت خوش آنرا که بود ذکر تو مونس * ور خود بود
اندر شکم حوت چو یونس **حکمت** اگر تیغ قهر برکشد
نبی و ولی سر درکشد و اگر غمزهٔ لطف بجنباند بدانرا
به نیکان برساند **رباعی** گر بمحشر خطاب قهر کند * انبیارا
چه جای معذرت است * پرده از روی لطف گو بردا[ر]

313

کاشقیا را امید مغفرت پند هر که نتا دیب دنیا را
صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید قوله تعالی فرد
پند است خطاب مهتران آنگه بند چون پند دهند
نشنوی بند نهند پند نیکبختان بحکایات و امثال
پیشینان پند گیرند ازان پیش که پیشینیان بواقعه
ایشان مثل زنند قطعه نرود مرغ سوی دانه فراز چون دگر
اوفتاده اند ربند پند گیر از مصایب دگران
تا نگیرند دیگران ز تو پند حکمت آنرا که گوش ارادت
گران آفریده اند چه کند که نشنود و آنرا که بکمند سعادت
کشان می برند چون کند که نرود نظم شب تاریک
دوستان خدای می نماید چو روز رخشنده

وفین سعادت بزور بازو نیست تا نه بخشد خدای بخشنده

از تو بکه نالم که دگر داور نیست از دست تو هیچ دست

بالاتر نیست آنرا که تو رهبری کنی گم نشود وآنرا که تو گم

کنی کسش رهبر نیست نصیحت گردن نیک سرانجام به از

پادشاه نافرجام فرد غمی کز پیش شادمانی بری به از شادی

کز پیش غم خوری حکمت زمین را از آسمان شار است

و آسمانرا از زمین غبار است کل اناء بما فیه یترشح

فرد گرت خوی من آمد ناسزاوار تو نیکو خوی خود از دست

مگذار حکمت حق جل و اعلی می بیند و می پوشد همسایه نمی بیند و

میخروشد فرد نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی

کسی ز دست خلایق دمی نیاسودی زر از معدن

نیکان کنند بدر آید از دست بخیل بجان کنند دونان

نخورند و گوش دارند گویند امید به که خورده فردا بینی

بکام دشمن زر مانده و خاکسار مرده حکمت هر که

بر زیردستان نبخشاید بجور زبردستان گرفتار آید

نه هر بازو که در وی قوتی هست بمردی عاجزان را

بشکند دست ضعیفان را مکن بر دل گزندی

که درمانی بجور زورمندی حکمت عاقل آنست که چون

خلاف در میان آید بجهد چون صلح بیند لنگر بنهد

که آنجا سلامت بر کنار است و اینجا حلاوت در میانه

مقامر را سه شش میباید ولیکن سه یک می آید

هزار بار چراگاه خوشتر از میدان ولیکن اسپ ندارد

۲۰

318

316

ــلان اعجب در دو شی ... بابت

بر بدان رحمت که بر بزرگان خود

یک آفریده نصیحت گوید او یکی

ست و انگشتری بدست چپ

گفت

بپر انشستن بدست چپ او

ت راست را است هر گفت

گفت

بتی نام است بابی زیدن

اکه پیرامون خرگاهش بدوزند

واز امیر و هشیار که بیگان خود بر

بزرگی را بر سید که ...

ت ... ...

گفت ندانسته که اهل فضل همیشه محروم
آفرید و روزی و بخت ∴ یا فضیلت
حکمت نصیحت گفتن پادشاهان کسی
که بیم سر ندارد و امید زر ∴ موحد چه در
زرش ∴ چه شمشیر هندی نهی بر سرش
نهند ز کس ∴ بر اینست بنیاد توحید
پادشاهی که عدل و احسان کرد و داد
لاجرم جمهور خلایق بنده او شوند ∴
فرخ فرشته نبود ∴ ز عود و ز عنبر
بداد و دهش یافت ان نیکویی
فریدون تویی ∴ نصیحت پادشاه از بهر

318

وشحنه برای رفع خونخواران قاضی مصلحت جوی

طراران هرگز دو خصم شخص بحق نشوند راضی تا نروند

پیش قاضی قطعه چو حق معاینه بینی که می بباید داد بلطف به

بجنگ آوری و دلتنگی خراج اگر بگذارد بطیبه

نفس کسی بقهر ازو بستانند بزور سرهنگی حکمت همه کس را

دندان بترشی کند مگر قاضیانرا بشیرینی فرد قاضی که

برشوت بخورد پنج خیار ثابت کند از بهر تو یک خربزه زار

حکمت قحبه پیر چه کند که توبه نکند از نابکاری شحنه معزول

از مردم آزاری رباعی جوان گوشه نشین شیر مرد

راه خدای که پیر خود نتواند زگوشه برخاست جوان

بباید که از شهوت به پرهیزد که پیر سست رغبت را

319

خود آلت بر نمیخیزد نصیحت حکیمی را پرسیدند که چندین
درخت نامور با ثمر خداوند تعالی آفرید و برومند گردانیده
است هیچ یکی آزاد نخوانند مگر سرو را که ثمری ندارد
درینچه حکمت است گفت هر یکی را دخلی معین است
وقتی معلوم گاهی بوجود آن تازه باشند و گاهی بعدم آن
پژمرده سرو را هیچ ازین نیست از آن در همه وقت
تازه است و این صفت آزادگان است
قطعه هر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی است پس از
خلیفه نخواهد گذشت در بغداد ٭ گرت ز دست برآید
چو نخل باش کریم ٭ ورت ز دست نیاید چو سرو باش
آزاد نصیحت دو کس مرده اند و حسرت بردند یکی آنکه

دو کس مرده اند

داشت نخورد و دیگر آنکه دانست نکرد **قطعه** کس نه بیند بخیل
فاضل را که نه در عیب گفتنش کوشد ؛ ور کریمی دو صد گنه
دارد ؛ کرمش عیب ها فرو پوشد **تم الکتاب** در ختم کتاب گلستان
الله المستعان بتوفیق باری عز اسمه درین تصنیف
چنانکه رسم مولفانست از شعر متقدمان بطریق استعاره
تلفیقی نرفت **فرد** کهن جامه خویش آراستن ؛ به از
جامه عاریت خواستن ؛ چنانچه بر اهل نصایح موضح است
که اغلب گفتار سعدی طرب انگیز است و طیبت آمیز
کوته نظران بدین علت زبان طعنه دراز کرد که مغز دماغ
بیهوده پختن و دود چراغ بیفایده خوردن کار خردمندان
نیست ولیکن بر رای روشن صاحبدلان که روی سخن

باایشان است پوشیده نماند که چه موعظهای شافی و نصایح
کافی در سلک عبارت کشیده و داروی تلخ نصیحت
بشهد ظرافت آمیخته از دولت قبول محروم نماند قطعه

ما نصیحت بجای خود کردیم ٭ روزگاری درین بسر بردیم
گر نیاید بگوش رغبت کس ٭ بر رسولان بلاغ باشد و بس

بعون ملک الوهاب صحیفه
کتاب گلستان مکلام
شیخ سعدی شیرازی
تحریر یافت
سنه ۱۹۴۳

بخط فقیر الحقیر محمد ان [illegible] برادر
[illegible] هر کسی که دعوا کند
[illegible]

[illegible]

3282

این کتاب گلستان

مبلغ چهار روپیه

خرید نموده اند

324

وبن مال کرکعہ کلمان . بابت دوم

326